

سفر به مرکز زمین

سفر به مرکز زمین

زول ویر

مترجم: سلیمان زاهدی گام





نویسنده: ژول ورن
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل

اوّل

پوست نوشته اسرار آمیز

روز یکشنبه بیست و چهارم می ۱۸۶۳ میلادی بود که پروفیسور لیدن براک با حالتی شتاب زده و نفس زنان به خانه کوچکش در خیابان کینگ بازگشت. این خیابان یکی از قدیمی ترین محله های شهر هامبورگ شناخته می شد. مارتا چند لحظه ای پیش از آمدن پروفیسور به تهیه ناهار و پختن غذا مشغول شده بود.

من با خودم گفتم اگر عمومیم گرسنه باشد بدجوری اوقاتش تلخ شده است او هر وقت گرسنه بماند صبر و طاقتش را از دست می دهد و بی اختیار می شود. مارتای بیچاره که درب اتاق را نیمه باز کرده بود با ناراحتی پرسید:

- هنوز پروفیسور لیدن براک اینجا هستند؟

گفتم:

- بله مارتا، ولی اگر ناهار آماده نیست، نگران نباش. هنوز ساعت یک و نیم است.

مارتا گفت:

- پس چرا پروفیسور به منزل بازنگشته اند؟ نگاه کنید، اینجا هستند. من باید بروم. شما به پروفیسور توضیح بدهید که چرا من رفته ام. خواهش می کنم آقای آکسل، فراموش نکنید.

مارتا به آشپزخانه برگشت و من تنها ماندم.

این واقعیت را می دانم که از آن نوع آدمهایی نیستم که بتوانم پرفسورهای عصبانی و بی حوصله را خوش اخلاق کنم و به آنها آرامش بدهم. در این خیال بودم که آهسته خودم را به طبقه بالا برسانم و به اتاقم بروم که صدای باز شدن در را شنیدم. سنگینی قدم های پرفسور راه پله را تکان داد و بزرگ خانواده ما خودش را از اتاق ناهار خوری یکرست به اتاق مطالعه رساند. در راه، عصایش را که با خود می برد به گوشه ای انداخت و کلاه سفیدش را روی میز گذاشت. مرا صدا کرد و گفت:

- آکسل، دنبالم بیا.

و پیش از آنکه تکانی بخورم پرسید:

- هنوز اینجا نیامده ای؟

با عجله به اتاق مطالعه جناب ایشان رفتم. بی آنکه بخواهم تظاهر کنم باید بگویم پرفسور لیدن براک مرد خوبی بود، ولی هرچه زمان می گذشت بیشتر به صورت یه آدم غیرمعمولی درمی آمد. او استاد دانشگاه یوهانیوم بود و هرگاه که از حالت معمولیش خارج می شد مقاله ها و نوشته های علمی خود را در زمینه معدن شناسی فراهم می کرد. متأسفانه عموی من نمی توانست به خوبی اشخاص دیگر حرف بزند. زمانی که مقاله هایش را برای حاضرین می خواند یا سخنرانی می کرد، اغلب بطور ناگهانی زبانش به لکنت می افتاد و آن وقت برای اینکه کلمه مخصوصی را ادا کند دچار زحمت می شد و دهانش طوری باز می ماند که انگار می خواهد برای موضوع مهمی سوگند بخورد.

در آن زمان هم مثل حالا در دانش معدن شناسی عبارت ها و کلمه های دشواری پیدا می شد که نیمی از آن به زبان یونانی و نیم دیگرش به زبان لاتین بود. برای خواندن یا گفتن چنین جمله هایی حتی سخنرانان باتجربه هم به اشتباه می افتادند ولی هر وقت که چنین مشکلی برای عموی من پیش می آمد از کوره در می رفت و خشمگین و عصبانی می شد.

خیلی ها به این نکته ضعف عمویم پی برده بودند. دانشجویها و شاگردانش هم به دنبال فرصت بودند که این دست پاچه شدن و از جا در رفتن را در او ببینند و دسته جمعی به خنده بیفتند ولی خوب، همه می دانند که این کار پسندیده ای نیست، حتی اگر در کشور آلمان و در شهر هامبورگ باشد.

به همین خاطر بود که بسیاری از مردمی که پای سخنرانی پروفیسور لیدن براک می نشستند تا حرفهایش را بشنوند، فقط به این خاطر بود که دوست داشتند قهقهه سر بدهند. علاوه بر اینها، عموی من یک مرد بسیار جدی و مشتاق آموختن و یاد گرفتن بود، یک زمین شناس و معدن شناس هوشیار و پرحافظه بود بطوری که از میان ۶۰۰ نوع از مواد معدنی که تا آن موقع شناخته شده بود بدون لحظه ای تاخیر می توانست مشخصات هر یک را توضیح بدهد و یا آنها را شناسایی کند.

پروفیسور لیدن براک در میان تمام دانشجویان کالج ها و دانشمندان برجسته شهرت فراوان داشت. دانشمندان مشهوری نظیر هامبولت و همفری دیوی هرگاه به هامبورگ مسافرت می کردند به ملاقات او می آمدند و شیمی دانان بسیار معروف نیز برای یافتن حل مشکلات خود از او کمک می گرفتند. یک چنین مردی بود که چند دقیقه پیش با آن عجله مرا صدا می زد.

تصور بکنید؛ مردی قد بلند و لاغر اندام، خوش بنيه و کاملاً سلامت با پوستی شاداب که سن و سالش را خیلی کمتر از پنجاه سال نشان می داد. چشمهای درشتش در پشت عینکش آرام نداشتند و بینی بلند و کشیده اش مثل تیغه چاقو به نظر می رسید. وقتی بگویم او مردی بود که فاصله قدم هایش به یک متر می رسید و هرگاه راه می رفت انگشتهایش را مشت می کرد و گامهای شتاب زده بر می داشت آنگاه شما به خوبی خواهید دانست که هر کسی نمی توانست با او همراهی و معاشرت کند.

عمویم از یک زندگی مناسب استادان دانشگاه های آلمان بهره مند بود. آن

خانه کوچک خیابان کینگ از آجر و چوب ساخته شده بود و بیشتر به یک دالان شباهت داشت. خانه و هرچه در آن بود به خودش تعلق داشت و دختر تعمیدی هفده ساله اش، من و مارتا هم با او زندگی می کردیم. نام این دختر ماری بود و از اهالی ویرلند به شمار می رفت. من که دستیارش بودم و از طرف دیگر پدر و مادرم را از دست داده بودم.

باید بگویم به کارم عشق می ورزیدم و این را اضافه کنم که من یک معدن شناس به دنیا آمده ام... سنگها و صخره ها هرگز برایم خسته کننده نبوده اند. زندگی در آن خانه کوچک به شادمانی و خوشحالی می گذشت و کم صبریها و کج خلقیهای رئیس خانواده این شادمانی را برهم نمی زد. ولی باید بگویم که سرپرست خانواده با صبر و تحمل میانه ای نداشت، او همیشه بیش از طبیعت عجله می کرد. در یکی از روزهای ماه می برای رویاندن چند بوته گل در گلدان ها بذر آنها را کاشت و آب داد و کود پاشید اما هر روز به سرکشی از گلدان هایش می رفت و بوته ها را که تازه از خاک سر در آورده بودند به دست می گرفت و می کشید تا آنها را مجبور کند بیشتر رشد کنند و گل بدهند.

یک چنین مردی را باید سرمشق خود قرار بدهم و به همین علت بود که من خود را در گردونه پژوهش ها و مطالعات او انداختم و به اتاق مطالعه رفتم. اتاق مطالعه به موزه شباهت داشت. تمام نمونه های مواد معدنی و انواع سنگ ها در آن پیدا می شد و هر یک از نمونه ها را با دقت و حوصله در ردیف مخصوص به خودش گذاشته بودند. تمام آنها را به خوبی می شناختم بارها و بارها به آنها دست زده بودم و به جای آنکه با همسالان و همکلاسه هایم تفریح و بازی کنم به آن موزه می رفتم و نمونه ها را زیر و رو می کردم.

انواع نمونه های ذغال سنگ و تکه های فلز، از آهن گرفته تا سنگ طلا در آنجا جمع شده بود و به آسانی ممکن بود از آنها برای بازسازی خانه خیابان کینگ استفاده کرد و حتی مقداری هم اضافه می آمد که بتوانند یک اتاق بزرگ

برای من بنا کنند!

وقتی به اتاق کار عمویم رفتم به جای آنکه چشم و هوشم به این چیزهای عجیب و غریب باشد بیشتر در فکر عمویم بودم که سرگرم مطالعه و تحقیق بود. روی صندلی بزرگ و دسته دارش نشسته بود و کتاب بزرگ و کهنه ای را که جلد آن از چرم زمخت و خشن بود مطالعه می کرد. شنیدم که می گفت:

- چه کتاب عجیبی.

می دانستم که پروفیسور لیدن براک عاشق کتاب های عجیب و شگفت آور است ولی شنیدم که این جمله را هم به گفته اش اضافه کرد:

- این کتاب را مثل گنج بادآورده ای در آن کتاب فروشی قدیمی پیدا کردم. من وانمود می کردم که مثل عمویم خوشحال و هیجان زده هستم و در جوابش گفتم:

- خیلی عالی است، براحتی از هم باز می شود؟

- بله البته!

- به خوبی هم بسته می شود؟

- بله! به پشت جلد نگاه کن... بعد از هفتصد سال که از عمرش می گذرد حتی یک چروک خوردگی هم ندارد.

من با شور و شوقی ساختگی پرسیدم:

- این کتاب گران قیمت چه نامی دارد؟

عمویم که در آن لحظه بیشتر هیجان زده و بی آرام می شد در جوابم گفت:

- این کتاب را یک نویسنده مشهور ایسلندی به نام ترلسون نوشته که در قرن دوازدهم زندگی می کرده است، موضوع آن درباره یک شاهزاده نروژی است که در آن زمان فرمانروای ایسلند بوده است.

من با تمام نیرویی که داشتم فریاد زدم که:

- باید از زبان دیگری ترجمه شده باشد!

پرفسور زیر لب غرید و گفت:

- ترجمه؟ این به زبان اصلی است. ترجمه نیست به همان زبان محکم و توانای ایسلندی نوشته شده.

این گفته مرا به تعجب واداشت. پرسیدم:

- چطور چاپ شده؟ خوب هست؟

- چاپ؟! خیال می کنی این کتاب را چاپ کرده اند؟ نه! این کتاب دستنویس است پسرک نادان! این کتاب به زبان رونی نوشته شده!
با تعجب گفت:

- به زبان رونی؟!!

- بله، مثل اینکه باید برایم بگویم که زبان رونی چیست؟ کلمه های این زبان را با حرف هایی می نوشته اند که قرنهای پیش از این در ایسلند رواج داشته و برای نوشتن بکار می رفته است! نگاه کن پسر! کاش که...
در این لحظه یک قطعه کوچک چرم تاشده از لای کتاب روی کف اتاق افتاد. عمویم آن را برداشت و با کنجکاوی فریاد زد که:

- این چیست؟

و بعد آن را با دقت بر روی میز باز کرد. چند سطری را با آن حروف عجیب روی تکه چرم کهنه نوشته بودند و همین چند سطر بود که پرفسور لیدن برآک و برادرزاده اش را واداشت تا خطرناکترین مسافرت های قرن نوزدهم را آغاز کنند.

پرفسور چند لحظه به کلمه ها نگاه کرد و بعد درحالیکه عینکش را از چشم برمی داشت گفت:

- این کلمه ها به زبان رونی نوشته شده و من یقین دارم که همان کلماتی است که دست نوشته ترلسون را هم با آن نوشته اند. ولی معنی اینها چیست؟ فکر می کنم به زبان قدیم مردم ایسلند نوشته شده!

پروفسور لیدن براک تمام زبان هایی را که در میان مردم جهان رواج داشت و تعدادشان از ۲۰۰ هم بیشتر بود نمی دانست اما بسیاری از آنها را یاد گرفته بود که اگر این هم یاد نمی گرفت ارج و اعتبارش را از دست می داد. من منتظر بودم که این اتفاق پیش بیاید که ساعت روی بخاری دیواری دوباره زنگ زد. در آن لحظه بود که مارتا در را باز کرد و گفت:

– سوپ حاضر است.

ولی عمویم سرش داد کشید که:

– سوپ؟! اینقدر با این سوپ هایت بی حالم نکن.

مارتا رفت. من هم به دنبالش رفتم و کمی بعد خودم را سر جایم در اتاق ناهارخوری یافتم.

چند دقیقه صبر کردم، از پروفسور خبری نشد. سابقه نداشت که پروفسور ناهار خوردن را فراموش کند آن هم چه ناهاری، سوپ خوشمزه همراه با تخم مرغ آب پز، کباب و گوشت و ماهی که با یکی از نوشابه های درجه یک آلمانی روی میز چیده شده بود.

عمویم همه این خوردنیهای بی نظیر را فقط به خاطر یک تکه کاغذ کهنه از دست می داد. من برادر زاده اش بودم و این وظیفه من بود که سهم غذای او را هم برایش نوش جان کنم، غذای سهم خودم را هم روی آن بخورم تا ناهار عمویم به آشپزخانه برنگردد و همین کار را کردم. مارتا که سرش را با تاسف تکان می داد گفت:

– چه بد شد، پروفسور لیدن براک سرمیز ناهارشان نیستند، این یعنی که یک موضوع بسیار مهمی پیش می آید.

ناهار را تمام کرده بودم که در همان لحظه صدای پروفسور در گوشم پیچید، از جا پریدم و به اتاق مطالعه رفتم.

پروفسور که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت:

- این فقط به زبان رونی است. شک ندارم و حالا باید معنی آن را پیدا کنم. بنشین و خودت را برای نوشتن آماده کن.

نشستم و قلم و کاغذ آماده کردم. پروفیسور گفت:

- حالا من حرف هایی را که در زبان خودمان هست و با حرف های این زبان هم خوانی و شباهت دارد برایت می گویم. شاید بتوانیم معنی این نوشته را پیدا کنیم مواظب باش که اشتباه نکنی. حواست را جمع کن.

تمام دقت و فکر را جمع کردم که اشتباهی از من سرزنزد. حرف ها و کلمه ها را پروفیسور یکی بعد از دیگری برای من می گفت و من آنها را کنار یکدیگر می نوشتم تا آنکه سه تا کلمه عجیب و ناشناخته سرهم شد.

عمویم کاغذی را که رویش نوشته بودم را از من گرفت و مدت درازی بررسی کرد و از خودش می پرسید؛ یعنی چه؟ معنایش چیست؟ این یک معما است که حرف ها را عمداً پس و پیش کرده اند و یک ترکیب گیج کننده از آن ساخته اند. فکرش را بکن! اگر درست و صحیح نوشته شوند ممکن است یک جمله رمزی دریابید که ما را در کشف یک حقیقت بزرگ راهنمایی کند.

من در این مورد اطمینان نداشتم ولی بهتر دیدم که شک و تردیدم را پیش عمویم بر زبان نیاوردم. پروفیسور از صفحه اول کتاب شروع به مطابقت و برابر نهادن نوشته آن با نوشته ورقه کرد و گفت:

- این دو نوشته با هم فرق دارند و این کلمه را که با حرف "م" تشدید دارد اول آن نوشته اند پیش از قرن - پانزدهم در زبان مردم ایسلند رایج نبوده و به این ترتیب باید این معما دست کم مربوط به دویست سال پیش از نوشتن این کتاب باشد. فکر می کنم باید یکی از آنهایی که این کتاب را داشته، این معما را ساخته - باشد. ولی چه کسی این کار را کرده؟ آیا می شود که نام خود را در جایی از کتاب نوشته باشد؟

عمویم عینکش را از چشم برداشت و یک ذره بین به دست گرفت و صفحه

های آغاز کتاب را با دقت نگاه کرد. در پشت صفحه دوم کتاب چند کلمه کم رنگ پیدا کرد و ناگهان فریادی از خوشحالی و پیروزی در اتاق پیچید و پروفیسور گفت:

- اینجا نوشته، آرنه سکناسم! این نام یکی از دانشمندان مشهور قرن وسطی است که در قرن شانزدهم در ایسلند زندگی می کرده! آنها بوده اند که این کشف های سرگرم کننده را صورت می داده اند. بله! بله! ولی چرا سکناسم باید راز این کشف مهم را در این معما پنهان کرده باشد؟

پروفیسور از فکری که این طور در ذهنش بیدار شد، هیجان زده بود و من پرسیدم:

- ولی چرا باید یک دانشمند بخواهد راز یک کشف بسیار مهم را به این ترتیب پنهان کند؟ واقعاً چرا؟
پروفیسور گفت:

- این پرسشی است که ما باید پاسخش را پیدا کنیم. من تا زمانی که معنی نوشته این تکه پوست را پیدا نکنم نه غذا می خورم و نه می خوابم!
و بعد به گفته اش افزود:

- تو هم همینطور، آکسل.

با خودم گفتم:

- خدای من! چه مصیبتی! خوب شد که امروز دو برابر غذا خوردم.
عمویم گفت:

- اول، باید کلید این رمز را پیدا کنیم. این خیلی آسان است. در کلمه هایی که بر آن پاره پوست نوشته شده آنقدر حروف صدا دار پیدا می شود که معلوم است به زبان های مردم جنوب اروپا و نه شمال آن تعلق دارد. سکناسم مرد تحصیل کرده ای بوده، اگر نمی خواست نوشته هایش را به زبان مردم خودش بنویسد، می بایست به زبان لاتین می نوشت بنابراین، آنچه را که اینجا نوشته به

زبان لاتین است ولی طوری نوشته که آن را با هم مخلوط کرده است.

معمای سکناسم

با خودم گفتم؛ عموجان، اگر بتوانی این گره کور را باز کنی، آن وقت می گویم که مرد باهوشی هستی.

کاغذی را که من بر روی آن نوشته بودم برداشت و گفت:
- بهتر است روی اینها فکر کنیم، در اینجا ۱۳۲ حرف نوشته شده، آکسل، می بینی؟

ولی من به تابلوی زیبایی که چهره ماری را نشان می داد و بر دیوار روبرویم نصب شده بود نگاه می کردم. دختر تعمیدی عمویم با یکی از بستگانش در آلتونا زندگی می کرد و نبودنش در آنجا باعث غم و غصه من شده بود. باید اعتراف کنم که ماری و من یکدیگر را دوست می داشتیم و بطور پنهانی با هم نامزد شده بودیم. ماری دختر زیبایی بود که چشم های آبی رنگ و موهای بوری داشت که موقر و بسیار جدی بود ولی مرا دوست داشت. من دیوانه او بودم و با دیدن تابلوی او در دنیایی از رویا و خیال غرق شدم.

به یاد همکار و همیار خودم افتادم. ماری هر روز به من کمک می کرد تا نمونه سنگ ها و قطعه های معدنی مربوط به عمویم را مرتب کنم. چه ساعت ها و لحظه های دلپذیری که با هم گذاراندیم! وقتی به آن تکه سنگ بی احساس نگاه می کردم بر آنها که با انگشتان ظریف و لطیف او مرتب شده بودند حسرت می خوردم! آنگاه که کار مرتب کردن اتاق کار عمویم را تمام می کردیم، دست در دست هم به ساحل رودخانه الب می رفتیم و قدم می زدیم.

عمویم مشت محکمی روی میز کوبید و مرا از رویاهایم بیرون آورد و گفت:

- آکسل، شاید تنها کاری که باید بکنیم این باشد که حرف اول از این کلمه ها را کنار یکدیگر بنویسیم، حرف دوم و بعد سوم را به همین ترتیب.... چشم های پروفیسور لیدن براک در پشت عینکش برق زد و درحالیکه قطعه پوست نوشته را بر می داشت انگشت هایش می لرزید، سرفه بلندی کرد و شروع به خواندن حروف اول کلماتی کرد که من می بایست بنویسم و بعد حرف دوم و به همین ترتیب حرف های دیگر را می خواند و به این ترتیب تعداد زیادی کلمه های بی معنی پشت یکدیگر نوشتم.

حالا که فکرش را می کنم باید بگویم که خود من هم از آن کار به هیجان آمده بودم. انتظار داشتم که بعد از پایان کار بتوانیم کلمه ها و جمله هایی درست کنیم که پروفیسور با خواندن آنها بتواند مطلب بسیار جالب و مهمی به زبان لاتین به دست آورد ولی با تعجب فراوان دیدم که بار دیگر مشتم محکمی چنان بر میز کوبید که دوات جوهر را برگرداند و قلم از دست من رها شد. پروفیسور فریادی کشید و گفت:

- این درست نیست. هیچ معنایی ندارد!

بعد هم اتاق کارش را ترک کرد، به راه پله دوید و با تمام نیرویی که پاهایش می توانستند او را پیش ببرند از آنجا دور شد.

فصل دوم

من کلید رمز را یافتم

مارتا که از فریاد عموم حیران شده بود با شنیدن صدای درب خروجی منزل از آشپزخانه اش بیرون دوید و پرسید:

- پروفیسور بیرون رفتند؟ پس ناهارشان چه می شود؟

من در جوابش گفتم:

- ناهارش را نمی خورد.

- شام چطور؟

- شام هم نمی خواهد، مارتا. عمو لیدن براک نمی خواهد چیزی بخورد و تا موقعی که معنی آن معما را پیدا نکرده هیچکس دیگری هم در این خانه غذا نمی خورد. آن معما را هم کسی نمی فهمد.

- اوه، عزیزمن، می خواهی بگویی که ما باید اینجا از گرسنگی بمیریم؟

خدمتکار پیر که خیلی غمگین و رنگ پریده بود، سری تکان داد و به آشپزخانه اش برگشت.

فکر کردم بهتر است پیش ماری بروم و موضوع را به او بگویم. ولی هر لحظه ممکن بود پروفیسور به خانه بازگردد، آن وقت اگر مرا صدا می کرد و من جوابش نمی دادم، چه اتفاقی می افتاد؟ بهتر بود که در خانه بمانم. برای سرگرمی شروع به کار کردن بر روی مجموعه ای از سنگ هایم کردم که تازه از فراسنه رسیده بود، ولی سرم درد می کرد و احساس می کردم که می خواهد اتفاقی بیفتد

ساعتی بعد، مجموعه را مرتب کردم. روی صندلی عمویم نشستم و پیپ روشن کردم. با خودم گفتم؛ پروفیسور کجاست و چکار می کند؟ با موفقیت بر می گردد یا نتیجه ای نمی گیرد؟

کاغذی را که با آن حرف ها را رویش نوشته بودم برداشتم. با خودم فکر کردم که چه کاری از من ساخته است؟ خواستم که حرف ها را پهلوی همدیگر بگذارم شاید کلمه معنی داری پیدا بشود. اما ممکن نبود. هر چند که با این روش توانستم یکی دو کلمه انگلیسی و فرانسوی و لاتینی سرهم کنم ولی نتوانستم ارتباطی بین آنها پیدا کنم.

چون به شدت تلاش کرده بودم مغزم داغ شده بود، چشم هایم به زحمت می دید. داشتم خفه می شدم احتیاج به هوا داشتم که بتوانم نفس بکشم. بی آنکه فکری داشته باشم کاغذ را برداشتم و شروع به بادزدن - خودم کردم. تصورش را نکنید، چه اتفاقی افتاد! همان طور که خودم را باد می زدم و پشت صفحه کاغذ به جلوی چشمم می آمد ناگهان متوجه شدم که می توانم کلمه های زیادی را که به زبان لاتین پیش چشمم رفت و آمد می کردند به آسانی بخوانم.

در یک لحظه همه چیز را فهمیدم. من توانسته بودم کلید حل معما را پیدا کنم. ما می توانستیم آنچه را که روی آن صفحه نوشته شده بود بخوانیم. رمز آن را پیدا کرده بودم. پروفیسور راست می گفت، حق با او بود، درباره زبان آن دست نوشته حق با او بود، درباره نظم و ترتیب حرف ها و کلمه ها هم حق با او بود. حالا فقط من این شانس را داشتم که بتوانم نوشته را بخوانم.

صفحه را طوری روی میز گذاشتم که بتوانم همه اش را در یک نگاه بخوانم. برای آنکه هیجان خودم را کاهش بدهم شروع به قدم زدن به دور اتاق کردم. بعد که آرام شدم خودم را روی صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم؛ خوب حالا ببینم چه می خواهد بگوید.

به آن طرف میز رفتم و درحالیکه روی هر یک از کلمه ها به ترتیب، انگشت

می گذاشتم همه پیام آن را با صدای بلند خواندم.
چه وحشتی سراپایم را گرفت! آیا واقعاً یک نفر این جرات را داشته که برود
به...

از جا پریدم و فریاد زدم:

- آه! نه... عمویم نباید در این مورد چیزی بفهمد. اگر بداند که یک چنین
مسافرتی انجام شده خودش هم خواهد خواست که به آن سفر برود و هیچکس
نخواهد توانست او را منصرف کند و به من هم خواهد گفت که با او بروم و ما
هرگز از آن سفر باز نخواهیم گشت. هرگز! هرگز!

دیگر هیچ چیز به نظرم نمی رسید. سرگردان و آشفته بودم، چنان گیج شده
بودم که حالا نمی توانم تعریف کنم. با خودم گفتم: اگر عمویم برای یافتن راه
حل این معما همچنان تلاش کند، موفق خواهد شد و بنابراین باید این نوشته را
از بین ببرم. آتش کم سویی هنوز در بخاری می سوخت. ورقه و پوست نوشته
مربوط به سکناسم را برداشتم که هر دو را در آتش بیندازم ولی در همین لحظه
عمویم در را باز کرد. در آن لحظه من این فرصت را پیدا کردم که بتوانم کاغذ را
روی میز بگذارم. این طور به نظر می رسید که پروفیسور لیدن براک به هیچ چیز
غیر از کلید حل معما فکر نمی کند. یگراست به طرف صندلیش رفت و نشست،
قلم برداشت و سه ساعت تمام را به راه حل های ریاضی گذراند و در این مدت
هیچ حرفی نزد.

پشت سر هم خط می زد، دور می انداخت، نوشته هایش را پاک می کرد و
این کار را صدها بار پیاپی تکرار کرد. در آغاز از اینکه ممکن بود پروفیسور بتواند
راه حل معما را پیدا کند نگران بودم. ولی جابجا کردن حرف ها و چیدن آنها در
کنار هم آنقدر حالت های مختلف داشت و کلمه های بی معنی و ناآشنا از آن
ساخته می شد که فکر نمی کردم پروفیسور بتواند مشکل را حل کند و جای
نگرانی نبود.

شب فرا رسید. سر و صدای خیابان فروکش کرد. عموم چنان در مطالعه و یادداشت کردن خودش غرق بود که صدایی را نمی شنید و جای دیگری را نمی دید و موقعی که مارتا پرسید؛ هیچ مایل هستید که شام مختصری بخورید آقا؟ پروفیسور جوابی نداد. مارتای بیچاره و افسرده که جوابی نشنید از آنجا دور شد و من به خواب فرو رفتم. صبح روز بعد که برخاستم، پروفیسور همچنان مشغول کار بود. چشم هایش قرمز، گونه هایش رنگ پریده و موهایش آشفته بود.

من در درون خودم برایش احساس تاسف کردم اما یک کلمه از آنچه که می توانست پروفیسور را از این همه زحمت خلاص کند بر زبان نیاوردم. من مرد سنگ دلی نبودم. از خودم پرسیدم؛ چرا نباید در این مورد حرفی بزنم؟ باید به او کمک کنم و با خودم گفتم؛ او را می شناسم. همین طور به کار کردن ادامه خواهد داد. هیچ چیز نمی تواند جلوی او را بگیرد.

برای آنکه بتواند کار عجیبی انجام بدهد که از عهده هیچیک از زمین شناسان دیگر برنیاید حاضر است زندگیش را هم به خطر بیندازد. اگر به پروفیسور لیدن براک بگویم که با کدام روش باید آن پوست نوشته را بخواند مانند این خواهد بود که جانش را بگیرم. بهتر است بگذارم اگر خودش می تواند معما را حل کند. این بود که شکیبایی به خرج دادم. اما باید بگویم که گرسنگی خودم را فراموش کرده بودم.

مارتا نمی توانست به بیرون برود و خرید کند چرا که درب خروجی منزل را پروفیسور قفل کرده بود و کلید آن را برداشته بود. از صبحانه خبری نبود. من تصمیم گرفتم که نیرومند و صبور باشم. نیمروز فرا رسید و من همچنان در تصمیم خودم استوار و راسخ بودم. اما همین که دو ساعت از نیمروز گذشت به شدت احساس گرسنگی کردم. آن وقت بود که این فکر در خاطر من جان گرفت که آن پوست نوشته چندان اهمیتی ندارد و ممکن است عموم نوشته های آن را به صورت شوخی و تفریح ارزیابی کند، اگر هم خواهد به چنین مسافرتی

هر طور شده از این کار جلوگیری خواهد شد.
و اینکه فرقی نمی کند من بخواهم راز آن معما را به او بگویم و یا بنشینم و تلاش ها و رنج کشیدن های او را تماشا کنم...
در آن لحظه ای که آن فکر از خاطرم می گذشت پرفسور برخاست و کلاهش را سرش گذاشت. یعنی چه؟ هنوز هم می بایست که من و مارتا در خانه قفل شده بسر ببریم؟ با شتاب زدگی و نگرانی گفتم:

- عمو! عمو! لیدن براك!

و عمویم مثل کسی که از خواب پریده باشد گفت:

- آها؟

- کلید چه می شود؟

- کدام کلید؟ همان کلید منزل؟

و من داد زدم که:

- نه، کلید معما را می گویم!

پرفسور از پشت عینکش نگاهی به من انداخت و بعد بازویم را گرفت و فشار داد. انگشتانش بازویم را می فشرد و باز هم می فشرد تا آنکه ناچار شدم حرف بزنم. کاغذ را به دستش دادم و جمله ای را که روی آن نوشته بودم جلوی چشمانش گرفتم و گفتم بخوانید. من روی کاغذ این طور نوشته بودم: آن را برعکس بخوانید.

پرفسور فریادی کشید. همه چیز را فهمیده بود. اشک در چشمانش جمع شد و درحالیکه کاغذ را بدست داشت تمام نوشته آن را از آخرین حرف به اولین حرف آن فرو خواند. نوشته به زبان لاتین بود ولی هر طور بود توانستیم ترجمه کنیم:

از دهانه آتشفشان پایین بروید از اسنی فلس یوکول.

از آن سو که سایه " اسکارتاریس " پایین می افتد
پیش از آنکه اول ژولای فرا رسد ای مسافر بی باک به تو
می گویم که از آن راه به مرکز زمین خواهی رسید.
من نیز چنین کرده ام.

آرنه سکناسم

عمویم مثل برق گرفته ها از جا پرید. خوشحالی او چنان شگفت آور بود که
نمی توان شرح داد. به این طرف و آن طرف می رفت، بالا و پایین می دوید،
سرش را با دست هایش فشار می داد، صندلیش را جابجا می کرد نمونه های
کمیاب سنگ ها را به هوا پرتاب کرد و سرانجام روی صندلی دسته دارش افتاد و
از من پرسید:

- ساعت چند است؟

در جوابش گفتم:

- سه ساعت از ظهر گذشته.

- راستی؟ من که دارم از گرسنگی می میرم. اول غذا بخوریم و بعد از آن....

- و بعد از آن؟

- چمدانم را آماده می کنی.

- چه گفتید؟

- و چمدان خودت را هم می بندی.

پروفسور این را گفت و به اتاق مطالعه رفت. با شنیدن این حرف تمام بدنم به
لرزه افتاد. رفتن به مرکز زمین؟ این دیگر چه فکری است؟ کدام دیوانه ای به
چنین مسافرتی می رود؟ فکرم از کار افتاده بود ولی تصمیم گرفتم مشاجره و
بگومگو را به فرصت مناسبی بگذارم و بهتر دیدم همه فکر و خیالم را به غذا
خوردن و سیر شدن پیوند دهم. دیگر بهتر است وضع حال عمویم را در آن

لحظه که روی میز غذا را خالی دید شرح ندهم و آنچه را او گفت دوباره نگویم
من برایش توضیح دادم که چرا غذا نداریم و چیزی نگذشت که قفل باز شد و
مارتا توانست خودش را به بازار برساند و خرید کند. خیلی هم خوب از عهده
برآمد. ساعتی بعد گرسنگی من فرو نشست و آن وقت بود که دوباره به فکر
وضع و موقعیت خودم افتادم.

عمویم گفت که به دنبالش به اتاق مطالع بروم. من هم رفتم و آنجا بود که با
حالتی جدی و احترام آمیز گفت:

- آکسل، تو جوان بسیار باهوشی هستی و باید در کار مهم و افتخارآمیزی
که در پیش داریم مشارکت داشته باشی.

با خودم گفتم؛ حالا که خوش اخلاق و سرحال است وقتش رسیده که دوباره
آن کار افتخارآمیز با او حرف بزنم. عمویم به گفته اش ادامه داد که:

- پیش از هر چیز باید کارها در کمال پرده پوشی و پنهان از دیگران انجام
شود. رقیبان و بدخواهان من نباید تا زمانی که از این مسافرت برگردیم در این
باره چیزی بشنوند.

پرسیدم:

- شما واقعاً فکر می کنید که عده زیادی هستند که حاضر باشند خود را به
چنین خطری بیندازند؟

- البته. بسیاری از زمین شناسان هستند که به دنبال جای پای سکناسم راه
خواهند افتاد.

- ولی عمو جان، من مطمئن نیستم این طور باشد. ما دلیل کافی در دست
نداریم که ثابت کند سکناسم به چنین سفری رفته است. ممکن است این فقط
یک شوخی ساده باشد.

پروفسور با لبخندی در جوابم گفت:

- باید ببینیم.

من گفتم:

- ولی بگذارید که من همه جوانب موضوع را بگویم و نقاط ضعف آن را برایتان توضیح بدهم.

- حرف زدن کافی است پسر. تو حالا دیگر همسفر من هستی.

- خیلی خوب، حالا بهتر است بگویید که این کلمه ها چه مفهومی دارند:

اسنی فلس یوکول یا... اسکارتاریس معنی اینها چیست؟

- اینکه ساده است. آن اطلس جغرافیا را از قفسه چهارم بیاور.

من این کار را انجام دادم و عمویم اطلس جغرافیا را باز کرد و گفت:

- یکی از بهترین نقشه های ایسلند در دست ماست. اینجا را نگاه کن،

آتشفشان ها و دهانه های آتشفشانی، همه این کوههایی که در سراسر ایسلندی

به معنی یخچال طبیعی یا رودخانه یخ است. در آن بالا، بیشتر انفجارهای

آتشفشانی در میان لایه های یخ اتفاق افتاده است.

- ولی درباره اسنی فلس چه می گوئید؟

عمویم به این خرده گیری من جواب داد و مرا به آسانی از اینکه بتوانم

تصمیم او را تغییر بدهم مایوس کرد. انگشتش را روی نقشه گذاشت و گفت:

-مسیر انگشتم را به سمت ساحل ایسلند تعقیب کن. این نقطه را ببین، ریک

یاویک پایتخت ایسلند است. می بینی؟ خوب، حالا به طرف بالا و کمی آنسوتر

چه می بینی؟

- قطعه ای زمین به شکل استخوان که انتهایش برجسته است.

- درست است. روی آن برجستگی چه دیده می شود؟

- یک کوه.

- همان کوه را اسنی فلس می گویند. در حدود ۱۵۵۰ متر ارتفاع دارد و

همین کوه است که اگر قله اش به مرکز زمین راه داشته باشد مشهورترین کوه

روی زمین خواهد شد.

من با عصبانیت گفتم:

- ولی این ممکن نیست.

و از شنیدن این عقیده بی پایه به شدت آزرده شدم.

پروفسور لیدن براک که چهره اش درهم رفته بود گفت:

- ممکن نیست؟ چرا ممکن نیست؟

- برای اینکه دهانه آتشفشان پر از گدازه است، صخره های داغ و سوزان و...

- این طور نیست. باید این را بگویم که اسنی فلس یک آتشفشان خاموش

است. فقط در سال ۱۲۲۹ در آن انفجاری اتفاق افتاده و دیگر فعالیتی نداشته است.

من نمی توانستم در این باره بحث و گفتگو کنم. از پروفسور پرسیدم:

- خوب، حالا درباره اسکارتاریس چه می گوئید. معنی این کلمه چیست؟

چرا آنجا نوشته که آغاز ماه ژوئن؟

عمومیم چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

- کوه اسنی فلس چندین دهانه آتشفشانی دارد و یکی از آنها که با نام

سکناسم خوانده می شود باید همان دهانه ای باشد که به مرکز زمین راه دارد.

می دانی او چه کرده؟ او به یک نکته دقیق اشاره کرده و خواسته است به ما

بگوید که درست پیش از آغاز ماه ژوئن سایه یکی از قله های کوه اسنی فلس،

قله ای که نامش اسکارتاریس است بر روی همان دهانه ای می افتد که به مرکز

زمین راه دارد. بنابراین موقعی که ما به بالای کوه اسنی فلس برسیم بطور دقیق

خواهیم دانست که باید از کدام دهانه پایین برویم.

عمومی من برای هر یک از پرسشهایم پاسخی آماده داشت و درباره پیام

سکناسم هم غیر از این نبود. به همین علت بود که سعی کردم به پرسشهایم

جنبه جدی تر و علمی تری بدهم. گفتگو با عمومیم را دنبال کردم و گفتم:

- بسیار خوب، من این را قبول دارم که به نظر نمی آید پیامش جنبه شوخی

و تفریح داشته باشد. سکناسم به کوه اسنی فلس رفته، سایه یکی از قله های آن را که درست پیش از آغاز ماه ژوئن بر روی دهانه آتشفشان افتاده به چشم خود دیده و داستان هایی هم درباره راهی که به مرکز زمین می رود شنیده است. ولی خودش به چنین مسافرتی نرفته و تندرست و سلامت برنگشته است. درست می گویم؟

عمویم که از این گفته خوشش نیامده بود گفت:

- چرا که نه؟

و من به گفته ام اینطور ادامه دادم:

- می دانید که اگر از سطح زمین به طرف پایین برویم در هر بیست و دو متر تقریباً یک درجه به گرمی درون زمین افزوده می شود. با این حساب اگر به مرکز زمین مسافرت کنیم دمای آن ناحیه باید بیش از دو میلیون درجه باشد و در چنین گرمای شدیدی همه چیز به صورت گاز در می آید.

- آکسل، معلوم می شود که آنچه تو را می ترساند گرمای مرکز زمین است.

- بله، همین است.

- و می ترسی که بدنت در آن گرما ذوب بشود. در صورتی که نه تو و نه هیچکس دیگری نمی داند چه اتفاقی در داخل زمین می افتد. هیچ می دانی که پس از رسیدن به عمق معینی از زمین بجای آنکه حرارت آنجا زیاد شود، به حد طبیعی می رسد و خطری برای ما نخواهد داشت؟

من در برابر این پرسش جوابی نداشتم.

پروفسور این طور به گفته اش ادامه داد:

- دانشمندان ثابت کرده اند که اگر دمای مرکز زمین به دو میلیون درجه می رسید گازهایی که در آن ناحیه تولید می گردید تا پوسه زمین بالا می آمد و آن را متلاشی می کرد این واقعیت هم پیش روی ماست که تعداد آتشفشان ها از آغاز جهان تاکنون روی در کاهش داشته است. با این ترتیب آیا نمی توان گفت

اگر مرکز زمین داغ بوده است دمای آن هم به تدریج کاهش می یافته است؟
- شاید این طور باشد عمو جان، ولی این موضوع هنوز ثابت نشده است.
- باید بگویم که بزرگترین دانشمندان با این نظر موافق هستند. یادت هست که در سال ۱۸۲۵ بزرگترین شیمی دان انگلیسی به نام همفری دیوی به دیدنم آمد؟

- خیر به یاد نمی آورم. من در سال ۱۸۴۴ به دنیا آمده ام.
- بسیار خوب، آن دانشمند در همین اتاق به من نشان داد که گرمای زمین از سوختن مواد مخصوصی تولید می شود که این مواد در سطح آن قرار دارند و عامل دیگری در این مورد دخالت ندارد. همفری دیوی برای اینکه نظریه اش را توضیح بدهد یک گوی فلزی را که جنس مخصوصی داشت زیر باران سبکی گرفت و آن را مرطوب کرد... نتیجه ای که به دست آمد این بود که گوی فلزی چنان داغ شد که در دست گرفتن آن ممکن نبود.
شنیدن این حرف از دهان پروفیسور مرا به لرزه انداخت سپس عمویم چنین گفت:

- من این طور فکر می کنم که وجود گرما در مرکز زمین واقعیت ندارد. این را باور کن. هر چند که ما هم مثل آرنه سکناسم این حقیقت را به چشم خواهیم دید. ولی نباید درباره هیچیک از این موضوع ها با کسی حرفی بزنی، نمی خواهم کسی پیش از ما به مرکز زمین مسافرت کند.

فصل

سوم

ما آماده می شویم

با حالتی تب دار و در خود فرو رفته از اتاق مطالعه عمویم بیرون آمدم. احساس می کردم که هوای خیابان های هامبورگ برای نفس کشیدنم کافی نیست و باید خودم را به کناره رودخانه برسانم تا از خفقان رها شوم. با خود می گفتم که آیا می توان آنچه را که عمویم می گفت باور کرد؟ آیا حقیقت دارد که پروفیسور لیدن براک تصمیم گرفته که به مرکز زمین مسافرت کند؟ آن وقت که با او حرف می زدم احساس می کردم با او به مرکز زمین رفته ام. من باید هر چه زودتر راه بیفتم، دیگر هیچ فرصتی برای فکر کردن نداشتم.

ساعتی گذشت و پس از آن بود که باید اعتراف کنم تمام شوق و هیجانم فرو نشست و بار دیگر از اعماق و ژرفاهای زمین به روی پهنه آن آمدم. با خود می گفتم، خیلی ساده لوحانه است که خیال کنیم می توان به چنین مسافرتی رفت، خیلی اشتباه آمیز است، خواب و خیال هراس آوری است.

از مسیر رودخانه و در جهت راه بازگشت به شهر رفته بودم و در این اندیشه ها غرق بودم که به جاده آلتونا رسیدم. شاید می توانستم ماری را ببینم. درست بود، واقعیت داشت، این خودش بود که می دیدم که به طرف هامبورگ می آید با حیرت و شگفتی گفت:

- آکسل این تو هستی که به دیدنم آمده ای. چه خوب کاری کردی.

و لحظه ای بعد مطمئن شد که اشتباه نکرده است.

از من پرسید که موضوع چیست و دستش را به طرف من دراز کرد.

در سه جمله کوتاه و ساده که برایش توضیح دادم. همه چیز را دانست. حرف هایم را که شنید اندکی درنگ کرد و چند لحظه ساکت ماند. نمی دانم. شاید که قلب او هم مثل من از شنیدن آن خبر به تپش افتاده بود ولی دستش نمی لرزید ما به قدم زدن پرداختیم. به من گفت:

- چه مسافرت هیجان آوری، این بهترین سفر خواهد بود که برادر زاده یک دانشمند انجام خواهد داد.

- چه گفتی؟ تو که خیال نداری مرا تشویق کنی به چنین مسافرتی بروم؟

- این طور نیست آکسل عزیزم، اگر من هم می توانستم با کمال خوشحالی همراه شماها به این سفر می آمدم.

با خودم گفتم؛ چقدر مشکل است بتوان زن ها را درک کرد. این دختر با اینکه نامزد من است و مرا دوست دارد تشویقم می کند که به چنین مسافرت دشواری دست بزنم. عجیب تر اینکه از آمدن با ما ترسی ندارد. سرم داغ شد و از اینکه واقعیت و ترس درونی خودم را به او بگویم شرمنده شدم.

فکر کردم هنوز خیلی به اول ماه ژوئن باقی مانده است و شاید عمویم در این مدت تغییر عقیده دهد و از مسافرت کردن به مرکز زمین منصرف شود. موقعی که به خانه کینگ رسیدیم هوا تاریک شده بود. در این فکر بودم که شاید بتوانم عمویم را در اتاق خوابش ببینم و در آرامش و خلوت با او حرف بزنم ولی ناگهان او را در میان گروهی از مردان دیدم که فریاد می زد و بازوهایش را تکان می داد و آنها هم بسته ها و کوله بارها را از هم باز می کردند. مارتای سالخورده هم به این طرف و آن طرف در حرکت بود.

پروفسور که مرا دید گفت:

- زود باش آکسل، تو هنوز آماده نشده ای، یادداشتهای من مرتب نیست و

من نمی توانم کلید چمدانم را پیدا کنم.

با خودم گفتم؛ این طور که پیداست در رویا نیستم، آیا واقعاً می رویم؟

این پرسش را عمویم شنید و گفت:

- البته که می رویم پسر، پس فردا موقع طلوع آفتاب. من به اتاقم دویدم. در این مورد هیچ تردیدی نبود. عمویم وسایل لازم این مسافرت را خریداری کرده بود. پیاده رو پوشیده از طناب، نردبان، چراغ فانوس و تبرزین بود. آن شب را نتوانستم بخوابم. صبح خیلی زود صدایم کردند.
- آکسل عزیزم.

از اتاقم بیرون آمدم و در این فکر بودم که ماری با دیدن صورت رنگ پریده و چشمهای قرمز شده ام برایم دلسوزی خواهد کرد و عقیده اش را تغییر خواهد داد و نخواهد گذاشت مرا به چنین مسافرتی ببرند.
ولی او با دیدنم گفت:

- آه، می بینم که بعد از یک شب استراحت، سرحال آمده ای.

و بعد این طور به گفته هایش ادامه داد:

- آکسل، من مدت زیادی با پروفیسور حرف زده ام. او مردی است که آرزوهای بزرگی دارد و تو باید به خاطر داشته باشی که خون او در رگ هایت می دود. او درباره نقشه ها و امیدهای آینده اش با من حرف زد. اطمینان دارم که در کارهایش موفق می شود. اوه، آکسل، چه افتخار بزرگی در انتظار پروفیسور لیدن براک و همسفر اوست. وقتی از این سفر برگردی مرد بزرگی خواهی بود، آزاد و سرافراز که هر چه خواهی بتوانی بگویی و هر طور عمل کنی آزاد هستی که...

ماری که حرف می زد من می دیدم که چهره اش سرخ شد و کلمه هایش در قلبم تاثیر بیشتری می گذاشت و بر خوشحالیام می افزود. اما چرا نگویم، من هنوز مایل نبودم که به این مسافرت بروم. از ماری خواستم که با من به اتاق مطالعه پروفیسور بیاید.

به پروفیسور گفتم:

- من که علت این عجله شما را نمی فهمم هنوز که امروز بیست و ششم ماه می است و تا اول ژوئن فرصت زیادی مانده است.
عمویم گفت:

- پسرک نادان، تو فکر می کنی رفتن از اینجا به ایسلند کار آسانی است؟ فقط یک قایق معمولی هست که ماهی یک بار از کپنهاگ به طرف ریک یاویک (پایتخت ایسلند) حرکت می کند و آن هم روزهای بیست و دوم هر ماه شراع می کشد.

- خوب، اینکه مشکلی نیست.

- آها، ولی اگر بخواهیم تا رسیدن بیست و دوم ژوئن منتظر بمانیم آنقدر دیر به مقصد خواهیم رسید که نخواهیم توانست در آن لحظه هایی که سایه قله اسکارتاریس بر آن دهانه آتشفشان می افتد خود را به آنجا برسانیم. بنابراین باید هر چه زودتر خود را به کپنهاگ برسانیم و یک کشتی دیگر سوار شویم. حالا برو چمدانت را ببند.

به اتاقم بازگشتم. ماری هم به من کمک کرد تا هر چه را لازم داشتم در جعبه کوچکی جمع کنم. او به قدری آرام، خونسرد و کم حرف بود که من در برابرش خودم را فراموش می کردم. بعد از آن به طبقه پایین رفتم. در تمام طول آن روز آنچه را عمویم سفارش داده بود برایمان می رسید، وسایل مختلف، تفنگ ها، و این مارتا بود که به تلاش افتاده بود و دلم برایش می سوخت.

مارتا از من پرسید:

- نکند که آقا عقلش را از دست داده؟

من گفتم:

- همین طور است.

- و می خواهد تو را هم با خودش ببرد؟

- همین طور است.

مارتا پرسید:

- به کجا؟

با انگشتم به طرف مرکز زمین اشاره کردم.

مارتا گفت:

- می خواهید به سرداب بروید؟

و من گفتم:

- نه، خیلی دورتر می رویم.

شب فرا رسید و عمویم گفت:

- فردا صبح تو را می بینم. ساعت شش به راه می افتم.

کمی بعد بود که در رختخواب رها شدم. در تمام آن شب خواب می دیدم که در غارها و شکاف های زمین راه می روم. احساس می کردم که دست نیرومند عمویم مرا به درون حفره ها و گودالهای عمیق می راند. همه اش احساس می کردم که به پایین سقوط می کنم. زندگی به یک سقوط دراز مدت تبدیل شده بود. صبح آن روز در ساعت پنج بیدار شدم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. سپس به اتاق ناهار خوری رفتم، عمویم پشت میز نشسته بود و صبحانه کاملی صرف می کرد. درحالیکه از آن وضع ناراضی بودم به او نگاه کردم ولی چون دیدم که نامزدم آنجا نشسته در این مورد حرفی نزد، صبحانه هم نخوردم. ساعت پنج و نیم بود که ارابه ای رسید که ما را به ایستگاه آلتونا برساند. بار و بنه را خیلی زود به ارابه بار کردند. عمویم کلیدهای منزل را به ماری تحویل داد. او هم در برابر عمویم تعظیم کرد ولی نتوانست در موقع خداحافظی با من از ریختن اشکهایش جلوگیری کند و گفت:

- برو، آکسل عزیزم، برو. وقتی برگردی با تو ازدواج می کنم.

باور نمی کردم که با او خداحافظی می کنم. چند لحظه بعد بود که مارتا و

ماری برای ما دست تکان می دادند و ما سوار ارابه شده بودیم. ارابه ران با دهانش سوت زد و اسب ها از جا کنده شدند و به سوی آلتونا به راه افتادند.

کرم رضا خانی

فصل چهارم

سفر آغاز می شود

ساعت شش و نیم بود که ارابه در ایستگاه توقف کرد و یک ساعت بعد که تمام بار و بنه را در قطار گذاشتند من و عمویم روبه روی یکدیگر در کوپه قطار نشسته بودیم. آنجا هم سوت بلندی به صدا درآمد و ما بی راه افتادیم. چشم اندازها و دورنماهای زیبا و گسترده را تماشا می کردم. عمویم تمام جیب ها و لا به لای کیف دستی و چمدانش را بررسی می کرد تا مطمئن شود همه یادداشت ها و اوراق لازم را با خودش آورده است. من در میان آن اوراق متوجه آن پوست نوشته شدم و پیش خودم از ته قلبم به آن نفرین می کردم.

سه ساعت گذشت و قطار در ایستگاه کایل توقف کرد. از آنجا سوار کشتی شدیم و پس از آن قطار دیگری سوار شدیم تا آنکه ساعت ده صبح روز بیست و هشتم ماه می به شهر کپنهاگ رسیدیم و یکراست به طرف هتل رفتیم. پس از شستشو در گرمابه، بار دیگر پروفیسور بیرون رفت و من نیز با او رفتم. به این طرف رفتیم و از آن طرف سر در آوردیم شاید بتوانیم در کنار اسکله یک کشتی به مقصد ایسلند پیدا کنیم.

من آرزو می کردم موفق نشویم ولی این آرزو هم به یاس تبدیل شد چرا که یک کشتی کوچک دانمارکی که نامش والکاری بود می خواست در روز دوم ژوئن به سوی ریک یاویک بادبان بکشد. پروفیسور چنان از این موضوع خوشحال شده بود که فرمانده کشتی می توانست کرایه و نرخ مسافرت ما را دو برابر نرخ

معمولی از ما بخواهد. فرمانده کشتی پس از آنکه پول را دریافت کرد و در جیبش گذاشت به عمویم گفت:

- روز سه شنبه بیاید به اسکله، صبح ساعت هفت.

عمویم به من گفت:

- چه عالی شد. حالا بیا برویم کمی صبحانه بخوریم و چشم اندازه‌های زیبای کپنهاگ را تماشا کنیم.

من مثل پسر بچه‌ها در شهر راه می‌رفتم، اگر نامزد ماری هم آنجا می‌بود، چه گردش دلچسب و لذت بخشی در کپنهاگ می‌داشتیم در کنار بندر زیبا و ساحل سرسبز، دست در دست هم راه می‌رفتیم و دیدنی‌ها را تماشا می‌کردیم. اما می‌دانستم که ماری من از آنجا خیلی دور است و شاید هرگز او را نبینم.

عموی من، هر چند که با من راه می‌رفت اما کوچکترین توجهی به کاخ سلطنتی یا هیچیک از منظره‌های زیبای شهر نداشت. من متوجه شدم که یکی از برج‌های بلند یک کلیسا که در سمت جنوب غربی قرار داشت توجه او را به سمت خود جلب کرده است و ما برای آنکه برج را از نزدیک ببینیم سوار قایق شدیم و به سوی آن حرکت کردیم.

از نظر من هیچ چیز قابل توجهی دور و بر کلیسا دیده نمی‌شد ولی چشمان پروفیسور یک راه پله مارپیچ را که گرداگرد برج می‌پیچید و به سوی آسمان بالا می‌رفت را از دور دیده بود. او گفت:

- بیا بالا برویم.

من گفتم:

- ولی ممکن است دچار سرگیجه بشویم.

- برای همین است که باید از این پله‌ها بالا برویم. باید بتوانیم به این وضع عادت کنیم.

- هر چه می‌خواهد بشود...

- بیا برویم وقت را تلف نکن.

بالا رفتن شروع شد. عمویم پیش از من به سرعت از پله ها بالا می رفت و من با ترس و لرز به دنبالش می رفتم.

هنگامی که هنوز از پله های داخلی برج بالا می رفتیم همه چیز به خوبی پیش می رفت ولی پس از آنکه یکصد و پنجاه پله را بالا رفتیم، باد شدیدی بر صورتم شلاق زد و سرانجام به آخرین پله داخلی برج رسیدیم و اکنون می دیدم که پله های خارجی برج آغاز می شود که تنها یک نرده آهنی در سمت دیگر آن نصب شده و پله ها بطوری کم عرض و بی پایان به نظر می رسید که انگار راه به آسمان می برد.

من گفتم:

- من نمی توانم بالا بیایم.

پروفسور فریاد زد:

- ترسو. بیا بالا.

ناچار بودم به خواسته اش عمل کنم، برای آنکه بتوانم بالا بروم به نرده تکیه می دادم. به خوبی می توانستم ببینم که آن مناره بلند در هوا می جنبد و باد شدید آن را تکان می دهد. پاهایم سست شدند. لحظه ای بعد ناچار شدم روی زانوهایم از پله ها بالا بروم و کمی بعد با شکم به بالا می خزیدم. دیگر تحمل نداشتم و چشمهایم را بستم.

دست آخر، این عمویم بود که یقه ام را گرفت و مرا از پله ها بالا کشید و من توانستم به ناقوس کلیسا که از آن برج آویزان بود برسم. عمویم گفت:

- نگاه کن و خوب نگاه کن.

چشمهایم را باز کردم. پاره های ابر بالای سرم چنان بودند که گویی من، برج بلند و ناقوس کلیسا همراه با آنها تا دوردست آسمان به شتاب پیش می رفتم. آن دورها، در آن سوی دیگر، شهر زمرد رنگ گسترده بود و دریا می درخشید.

تمامی آن چشم اندازها خیال انگیز در برابر دیدگانم خودنمایی می کرد.
پروفسور وادارم کرد از جا برخیزم و دوروبرم را بهتر تماشا کنم.
نخستین آموزش من ساعتی بطول انجامیده بود. موقعی که سرانجام این
آموزش به پایان رسید و به من اجازه داد شد پایم را بر سطح خیابان بگذارم به
زحمت می توانستم روی پایم باستم. پروفسور گفت:

- فردا هم این کار را می کنیم. پنج روز پیاپی از پله های آن برج بالا رفتیم و
پایین آمدیم و بی آنکه خودم بخواهم شرایط بدنی من به طرز مناسبی آماده
مسافرت اصلی ما گردید.

صبح روز دوم ژوئن فرا رسید. پیش از مسافرت تعدادی نامه برای شخصیت
های مهم ریک یایک گرفته بودیم که ما را به این اشخاص معرفی کرده بودند و
از آنها خواسته شده بود کمک های لازم را در اختیارمان بگذارند. یکی از این
شخصیت ها فرماندار وقت ایسلند بود.

بار و بنه را خیلی زود در کشتی والکاری گذاشتیم. عمویم از فرمانده کشتی
پرسید:

- وضع باد چطور است؟

و کاپیتان پاسخ داد:

- از این بهتر ممکن نیست.

چند دقیقه پس از آن بود که کشتی سینه آب را باز کرد و به راه افتاد.
ساعتی بعد در مسیر میان دانمارک و سوئد بودیم و به طرف کاتکات پیش می
رفتیم. عمویم از کاپیتان پرسید:

- چه مدت طول می کشد تا به مقصد برسیم؟

کاپیتان پاسخ داد:

- تقریباً ده روز. البته اگر به طوفان برنخوریم.

عمویم گفت:

- اگر طوفان بوزد چه مدت می تواند ما را معطل کند؟

- فکرش را نکنید پروفیسور. ما به موقع می رسیدیم.

تقریباً عصر آن روز بود که از شمالی ترین نقطه دانمارک گذشتیم و در تمام طول آن شب در امتداد ساحل جنوبی نروژ پیش می رفتیم و وارد دریای شمال شدیم. دو روز گذشت و ما توانستیم دورنمای اسکاتلند را ببینیم و چیزی نگذشت که وارد اقیانوس اطلس شدیم و باید بگویم دریانوردی در آن آبها بسیار مشکل و خطرناک بود.

حال من همچنان خوب و طبیعی بود ولی عمومیم، از همان ابتدای مسافرتان ناراحت به نظر می رسید و دچار دریازدگی شده بود و همین بود که به جای آنکه پرسشهایی درباره ایسلند از کاپیتان بپرسد ناچار شد در اتاقک خودش به استراحت بپردازد.

یازدهم ژوئن بود که از دماغه پورتلند گذشتیم و این جنوبی ترین نقطه ایسلند است. در چهاردهم ژوئن در خلیج فاکسا لنگر انداختیم. آنجا ریک یاویک بود.

سرانجام پروفیسور از اتاقکش بیرون آمد رنگش پریده بود اما مثل همیشه سراپا شوق و علاقه نشان می داد. مرا صدا کرد و دوتا از قله های بلند کوهستان که خیلی به یکدیگر نزدیک بودند را نشانم داد. آن کوه در سمت شمال خلیج فاکسا واقع بود. عمومیم درحالیکه دستش را به طرف کوهها دراز کرده بود فریاد زد:

- اسنی فلس. خوب نگاه کن. اسنی فلس آنجاست.

یک قایق انتظار ما را می کشید. از کشتی پایین رفتیم و در قایق نشستیم و چیزی نگذشت که قدم بر خاک ایسلند گذاشتیم.

اولین کسی که به دیدارمان شتافت فرماندار ایسلند بود. پروفیسور که سفارش نامه هایی برای فرماندار از کپنهاگ با خود آورده بود آنها را به فرماندار

تحويل داد و او نیز اظهار کرد که هرگونه کمکی لازم داشته باشیم در اختیارمان خواهد گذاشت. شهردار ریک یایک هم با محبت فراوان از عمویم استقبال کرد، و آقای فریدریکسن سرپرست گروه پژوهش مدرسه ریک یایک به ما خوش آمد گفت. این مرد مهربان از ما دعوت کرد تا شب را در منزل او بسر ببریم. عمویم گفت:

- بسیار خوب آکسل اینطور که به نظر می آید، مشکل ما به آخر رسیده است.

از او پرسیدم:

- به آخر رسیده؟

- خوب، البته، فقط این مانده که پایین برویم.

- اما بعد از آنکه پایین رفتیم، ناچاریم به بالا بازگردیم.

- اوه، این برای من مشکل نیست.

پروفسور برای جستجوی دست نوشته های سکناسم به کتابخانه رفت و من برای گردش در شهر بیرون رفتم. در آن زمان شهر ریک یایک تنها دو خیابان داشت و ممکن نبود راهم را گم کنم. تمام دیدنیهای شهر را در مدت سه ساعت تماشا کردم و حومه شهر را نیز گشتم. منظره هایش چندان دلپسند و جالب نبود. خلیج فاکسا از سمت غرب به طرف شمال آن توسط یخچال طبیعی اسنی فلس مسدود می شد. همه جا از گدازه های سرد شده و صخره های بزرگ پوشیده بود. هیچ نوع درختی وجود نداشت و گیاهان به ندرت دیده می شدند. ساکنین حومه شهر در آلونک های تپاله ای زندگی می کردند. به غیر از خیابان اصلی شهر، ساکنان مناطق دیگر همگی مشغول بار کردن و جمع آوری ماهی بودند. مردهایشان تنومند و قوی اما ترشرو بودند و خنده ای بر لبهایشان دیده نمی شد. مردم این تکه از زمین یخی از دیگر انسان ها جدا افتاده بودند. زنهای ایسلند دلفریب و زیبا بودند اما چهره های اندوهناک داشتند، آنها هم مثل

مردهایشان پوشاک تیره رنگ به تن داشتند. زمانی که به منزل آقای فریدریکسن برگشتم او را دیدم که با عمویم به گفتگو نشسته است.

ناهار آماده شد و پروفسور لیدن براک بعد از گذراندن چند روز کسالت آور توانست غذای خود را با اشتها صرف کند.

گفتگوی آنها به زبان ایسلندی بود ولی عمویم بعضی جمله ها را به زبان آلمانی هم ادا می کرد و آقای فریدریکسن در بعضی موارد از کلمات لاتین کمک می گرفت و من می توانستم بعضی از حرف هایش را بفهمم. آقای فریدریکسن از عمویم پرسید:

- فکر می کنید کدام کتاب های مفید را بتوانید در کتابخانه ما بدست آورید؟ ممکن است من بتوانم به شما کمک کنم.

من به پروفسور نگاه کردم. او برای پاسخ دادن به این پرسش دچار تردید شد اما هر چه بود تصمیم گرفت به آن جواب بدهد و گفت:

- آقای فریدریکسن، من در جستجوی کتاب های آرنه سکناسم هستم. معلم پژوهشگر پرسید:

- گفتید آرنه سکناسم؟ منظورتان آن کیمیاگر قرن شانزدهم است که به عنوان یک سیاح هم شهرت داشت؟ کاملاً درست است.

- او یکی از افتخارهای علمی و ادبی ایسلند است.

عمویم از تعریفی که درباره سکناسم شنید خیلی خوشحال شد و گفت:

- می بینم که او را بخوبی می شناسید، خوب، درباره فعالیت هایش چه می دانید؟

- آه، از فعالیت هایش... نوشته او را پیدا نکرده ایم.

- چه گفتید؟ در ایسلند هم نوشته های او بدست نمی آید؟

- نه تنها در ایسلند بلکه در هیچ جای دیگر دنیا هم بدست نمی آید؟

- علتش چیست؟

- دلیلش آن است که وی از سوی کلیسا مورد تکفیر قرار گرفته بود و در سال ۱۵۷۳ نوشته های او را در کپنهاگ سوزاندند.

عمویم فریاد زد:

- عالی است. فوق العاده است، به افتخار رئیس مدرسه ایسلند. همه چیز روشن شد. حالا می توانم بفهمم چرا سکناسم ناچار بود رازش را پنهان نگاه دارد.

آقای فریدریکسن پرسید:

- چه رازی را؟ منظورتان چیست؟

- همان رازی که... می گفت...

- نکند شما به یکی از نوشته های مرموز سکناسم دست یافته باشید؟

- نه... هوم... نه، من فقط می توانم در این باره حدس بزنم.

آقای فریدریکسن با لحن محبت آمیزی گفت:

- که اینطور... خوب درباره موضوع دیگری گفتگو کنیم.

و بدین ترتیب به طرز هوشیارانه ای حرف را عوض کرد و گفت:

- امیدوارم بدون آنکه بعضی از منابع ثروت طبیعی جزیره کوچک ما را مطالعه کنید ما را ترک نفرمایید.

عموی من در پاسخش گفت:

- البته که نه، ولی تصور می کنم که پیش از من دانشمندان دیگری هم در

اینجا بسر برده اند.

- همینطور است، پروفیسور لیدن براک، ولی هنوز بسیاری کارها به انجام

نرسیده است.

عمویم با لحن بی تفاوت گفت:

- اینطور فکر می کنید؟

- آه، البته و باید بگویم هنوز تعداد زیادی کوه و یخچال طبیعی و آتشفشان در این جزیره هست که مطالعه ای روی آنها انجام نشده و می توان مدت‌ها درباره آنها تحقیق و بررسی کرد. مثلاً به آن کوهی که در آن دوردست‌ها واقع شده نگاه کنید. نامش اسنی فلس است.

عمویم گفت:

- آه، گفتید اسنی فلس؟

- بله، این یکی از مشهورترین کوه‌های آتشفشان است و هنوز نشنیده‌ام که دهانه آن مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته باشد.

- خاموش است یا فعالیت می‌کند؟

- پانصد سال است که فعالیت نمی‌کند.

عموی من گفت که اینطور... و من بخوبی دریافتم که با شنیدن این گفته چنان خوشحال و هیجان زده شد که پاهایش را روی هم انداخت تا خونسردیش را حفظ کند و به هوا نپرد و بعد چنین گفت:

- فکر می‌کنم بهتر باشد بررسی‌های خود را از دهانه کوه... سی فلس... فی

سلس... آه، شما گفتید نامش چه بود؟

و آقای فریدریکسن پاسخ داد:

- اسنی فلس بود پروفیسور، اسنی فلس.

این بخش از گفتگوی آنها به زبان لاتین بود و به همین علت توانستم تمام آن را بفهمم و باید بگویم از اینکه عمویم سعی می‌کرد خوشحال خودش را پنهان کند چنان خنده‌ام گرفته بود که به زحمت از آن جلوگیری می‌کردم. لحظه‌ای بعد عمویم به رئیس مدرسه گفت:

- باید بگویم که شما اندیشه تازه‌ای را در ذهن من بیدار کردید. بهتر است

که از آن کوه بالا برویم تا شاید بتوانیم دهانه آن را بررسی و مطالعه کنیم.

آقای فریدریکسن گفت:

- خیلی متاسفم که نمی توانم همراه شما به آن کوه صعود کنم.
- عمویم بی درنگ و شتابزده گفت:
- خیلی متشکرم، مایل نیستم شما را به زحمت بیندازم.
- میزبان ما پرسید:
- حالا بگویید که چگونه می خواهید خودتان را به کوه اسنی فلس برسانید؟
- شاید بتوانیم با قایق در امتداد خلیج برویم. این کوتاه ترین راه است.
- ممکن نیست. این کار به قایق پارویی احتیاج دارد و یک چنین قایقی در ریک یایک پیدا نمی شود. مجبورید از راه و در امتداد ساحل بروید.
- بسیار خوب، یک نفر راهنما استخدام می کنم.
- من یک نفر را می شناسم که برای این کار خیلی مناسب است. مرد کارکشته و باتجربه ای است. نیرومند و باراده است. شکارچی است و در دامنه های کوه اسنی فلس زندگی می کند. علاوه بر این بخوبی به خوبی به زبان دانمارکی صحبت می کند.
- چه موقع می توانم او را ببینم.
- فردا صبح. البته اگر بخواهید من او را به اینجا می آورم.
- چرا امروز نباشد؟ نباید وقت را تلف کرد.
- زودتر از فردا به اینجا نمی رسد.
- عمویم سری تکان داد و گفت:
- باشد. فردا.

فصل پنجم

هانس راهنمای ما می شود

هنگامی که از خواب برخاستم، صدای عمویم را شنیدم که در اتاق پهلویی با کسی حرف می زد. لباس پوشیدم و پیش آنها رفتم. عموی من با یک مرد تنومند که چشمانی آبی رنگ و هوشیار و موهایی به رنگ قرمز داشت در حال صحبت به زبان دانمارکی بود.

شما می توانید به آسانی این واقعیت را قبول کنید که هیچ چیز نمی تواند یک چنین مردی را به زانو دریاورد یا اینکه او را رنج بدهد. او در حالیکه بازوهایش را روی سینه اش گذاشته بود برپا ایستاده و با عمویم حرف می زد و در تمام مدتی که عمویم با او حرف می زد به همان حال ایستاد. اگر می خواست به پرسشی جواب نه بدهد سرش را از چپ به راست تکان می داد و اگر می خواست به سوالی جواب بله بدهد طوری به جلو خم می شد که موهایش روی صورت و سینه اش می ریخت.

هیچ نمی دانستم که چنین مردی یک شکارچی ساده باشد و آقای فریدریکسن برایمان تعریف کرد که او فقط یک بار به شکار نوعی قو که آن را قوی شمالی می گویند رفته است و این کار را برای جمع آوری پره های نرم و لطیف آن کرده بود ولی قوی زیبا هم کار او را آسان کرد و پره های زیبایش را خودش از بدن بیرون کشید و آن را در اختیار شکارچی گذاشت.

عمویم این شکارچی را که نامش هانس بود بکار گرفت تا برای رساندن ما به

روستایی در دامنه کوه اسنی فلس راهنمای ما باشد. نام این روستا استاپی بود. قرار بر آن بود که روز بیست و دوم ژوئن حرکت کنیم. این قسمت از مسافرت ما مدت هفت یا هشت روز به درازا می کشید. قرار بود که من و عمویم سوار اسب برویم و بار و بنه را بر پشت قاطرها بار کنیم ولی هانس پیاده بیاید.

بخش دیگر قرارداد این بود که پس از رسیدن به روستای استاپی و تا هر وقت که لازم باشد هانس به ما کمک کند که سفر را ادامه دهیم و در برابر این کار دشوار و طاقت فرسا هر روز عصر سه سکه نقره یک دلاری از عمویم دریافت نماید. به یاد ندارم چنین قراردادی را به این آسانی منعقد کرده باشیم. همین که هانس با آن شخصیت شگفت آورش با ما خداحافظی کرد عمویم گفت:

- شخصیت فوق العاده ای دارد.

- این طور که معلوم است او با ما تا رسیدن به...

عمویم حرفم را قطع کرد و گفت:

- بله، آکسل او تا مرکز زمین با ما خواهد آمد.

هنوز بیست و پنجم ژوئن بود و ما تمام آن روز را برای جمع اوری و آماده سازی وسایل سفر گذراندیم. لوازم مخصوص را در یک چمدان مخصوص جاسازی کردیم که شامل: دماسنج، فشارسنج، کورنومتر برای تعیین وقت دقیق، تلسکوپ و چراغ می شد. تفنگ ها را هم برای احتیاط در جعبه ای جداگانه گذاشتیم که شامل: دو قبضه تفنگ و دو قبضه هفت تیر (روولور) می شد. ابزارها و وسایل دیگر شامل: تبر، چکش، نرده آهنی، طناب و نردبان طنابی را هم در جعبه دیگر قرار دادیم.

مواد غذایی را در جعبه چهارم گذاشتیم و هر چه می توانستیم غذا با خود برداشتیم تا اگر مسافرت ما به طول انجامد گرسنه نمانیم. حدس ما این بود که این مرحله مسافرت تا شش ماه طول بکشد. تنها نوشابه ای که با خود می بردیم از نوع جین بود و عمویم مایل نبود که آب با خودمان ببریم چون انتظار داشت

که در راه به چشمه های آب گوارای زیرزمینی برسیم.

علاوه بر وسایل و لوازمی که گفته شد مقداری از انواع داروها، مقداری توتون، پول و شش جفت هم چکمه ضد آب و محکم و مقاوم همراه بردیم.

عمویم معتقد بود که ممکن است مجبور شویم راه درازی را پیاده بپیماییم. شام آن شب را با فرماندار و شهردار ریک یایک صرف کردیم ولی یک کلمه هم از حرفهای آنها نفهمیدم چون آنها به زبانی صحبت می کردند که من نمی دانستم. فقط این نکته را به خاطر دارم که عمویم بیش از دیگران حرف می زد و آنها با شور و علاقه به حرفهایش گوش می دادند.

روز بعد، بیست و ششم ژوئن بود و ما کار جمع آوری و بسته بندی لوازم را تمام کردیم. آقای فریدریکسن که میزبان ما بود یک نقشه جغرافیایی بسیار مفید و دقیق مربوط به ایسلند را در اختیار عمویم گذاشت و عصر آن روز در منزل او خیلی خوش گذشت و گفتگوی دلپذیری بین ما و آقای فریدریکسن صورت گرفت. شب که فرا رسید، از لطف گذشت زمان برای من کاسته شد و احساس کسالت و اندوهی در دلم بیدار شد.

صبح روز بعد در ساعت پنج با شیهه اسب ها بیدار شدم. بی درنگ لباس پوشیدم و به خیابان رفتم. هانس با مهارت مخصوص خودش مشغول بار کردن آخرین بسته ها بود. عمویم نکات احتیاطی لازم را به او یادآوری می کرد و هانس که به تنهایی کارهایش را انجام می داد، توجه چندانی به سفارش های عموی من نمی کرد.

ساعت شش صبح، همه چیز آماده بود. آقای فریدریکسن با ما دست داد و به گرمی خداحافظی کرد. عمویم به زبان ایسلندی از او تشکر کرد. من هم به زبان لاتین و با گرم ترین کلمه ها از او تشکر کردم. آنگاه سوار اسب ها شدیم و آقای فریدریکسن که برای ما آرزوی موفقیت می کرد گفت:

- جای شما آنجا باد که خوشبختی آنجاست.

هانس، راهنمای ما، به سرعت و چابکی پیش می رفت و نشانه ای از خستگی در او دیده نمی شد. دو راس قاطر که بار و بنه را حمل می کردند پشت سر او بودند و به دنبال آنها عمویم و من سوار بر اسب و به جلو می رفتیم. شهر را که پشت سر گذاشتیم، هانس یکی از گذرگاه ها را که در امتداد ساحل کشیده شده بود در پیش گرفت. گذرگاه از منطقه ای می گذشت که دو طرف آن را کشتزارهای کم حاصل می پوشانید و محصول ها به جای آنکه سبز و باطراوت باشند بیشتر به رنگ زرد و نارنجی بودند. چند راس گاو هم اینجا و آنجا می چرید. غیر از این چیزی ندیدم. تپه های سمت غرب از مه و غبار پوشیده بود. اینجا و آنجا توده های بزرگی از برف سفیدی می زد که در سرازیریهای دور دست کوهستان می درخشیدند.

من به عمویم نگاه کردم و صدای او را که نگاهش بر صورتم بود و به من مثل یک مرد کامل می نگریست شنیدم که می گفت:

- چه اسب خوبی. چه اسب رهواری. آکسل به تو بگویم که بزودی این واقعیت را قبول می کنی که باهوش تر از اسب های ایسلندی در هیچ جا پیدا نمی شود. برف، کولاک، توفان، صخره ها، یخچال طبیعی، هیچیک نمی تواند مانع پیش رفتن این اسب ها بشود. بی آنکه مجبور باشد روزی چهل و پنج کیلومتر راه می رود.

- این برای ما ممکن است ولی فکر هانس را هم کرده اید؟

- آه، آدم هایی مثل او می توانند کیلومترها پیاده راه بروند و خم به ابرو نیاورند.

دو ساعت بعد از آنکه ریک یاویک را ترک کردیم به شهر کوچکی به نام گان فانز رسیدیم. در آنجا، هانس توقف کرد و صبحانه مختصری را که همراه داشتیم بین ما تقسیم نمود و در همان حال پرسش هایی را که درباره وضعیت سیر و راه ما بود جواب می داد ولی جواب هایش کوتاه بود و از بله یا نه تجاوز نمی کرد.

ساعت چهار بود که ما نزدیک به ۳۰ کیلومتر راه طی کرده بودیم. پهنای تنگه در اینجا به سه کیلومتر می رسید و موج های خروشان به صخره های سخت آن سر می کوبیدند و من گفتم:

- این اسب ها اگر واقعاً باهوش باشند نباید از این گذرگاه پیش بروند. عمویم با داد و فریادی که بر سر اسبش کشید و مشت هایی که به گردن آن نواخت حیوان را ناچار کرد به آب بزند. راهنمای ما به زبان دانمارکی گفت: این کار لازم نیست، در اینجا یک پل روی آب هست. عمویم گفت:

- چرا زودتر نمی گویی؟ بهتر است از همان جا برویم. هانس گفت:

- موج، باید صبر کنیم.

عمویم برگشت و با عجله از اسب پیاده شد. پیدا بود که از صبر کردن و انتظار کشیدن راضی نیست. اما در حدود ساعت شش بعدازظهر بود که موج فرو نشست و ساعتی بعد از آن بود که هانس توانست ما را از گذرگاه عبور بدهد. ساعت هفت و نیم بود که به محلی به نام گاردار رسیدیم و به قرار قبلی، آن شب را در آنجا خوابیدیم.

در آن ساعت از شب هنوز هوای ایسلند روشن بود و این در ماه های ژوئن و ژولای، یک پدیده طبیعی به حساب می آید چرا که در این فاصله خورشید ایسلند غروب نمی کند ولی با وجود این هوا خیلی سرد شده بود. من احساس سرما می کردم و خیلی هم گرسنه بودم و چیزی نگذشت که به خانه یک کشاورز تنگدست وارد شدیم و آنجا توقف کردیم.

سرپرست خانواده با ما دست داد و ما را یکراست به اتاق خواب مخصوص مهمان هایش راهنمایی کرد. کف اتاق ترک خورده بود. دو تا تشک که از کاه پر شده بود در آنجا پهن کرده بودند. از ما دعوت کرد که به آشپزخانه برویم و این

تنها اتاق آن خانه چهاراتاقی بود که آتشی در آن می سوخت و هوایش را گرم می کرد. وقتی به آشپزخانه رسیدیم میزبان و همسرش گفتند:

– شاد باشید

و به این ترتیب به ما خوش آمد گفتند و در برابرمان تعظیم کردند. آنها نوزده فرزند داشتند که سر و صدای زیادی را براه انداخته بودند و چیزی نگذشت که سه، چهارتای آنها روی شانه های من پریدند و چهار، پنج تای آنها روی زانوهای عمویم نشستند. چندتای دیگر هم خود را روی پاهای من و عمویم انداختند. همه بچه هایی که می توانستند حرف بزنند فقط یک جمله را تکرار می کردند و می گفتند:

– شاد باشید. شاد باشید.

هانس هم که تازه از علیق دادن به اسب ها بازگشته بود گفت:

– شاد باشید.

و بعد از میزبان ایسلندی و همسرش که ما را در خانه پذیرفته بودند تشکر کرد و بچه ها را یک به یک بوسید.

ما بیست و چهار نفر برای صرف شام نشستیم. شام آن شب غذای عجیبی بود... ماهی خشک کرده همراه با شیر ترش...

اما من آنقدر گرسنه بودم که تمام غذایم را خوردم و شیر ترش را سر کشیدم. هر طور بود خودم را از لای بچه ها بیرون کشیدم و روی تشک کاه خوابیدم.

ساعت پنج صبح روز بعد با میزبان ایسلندی مان خداحافظی کردیم و مختصر پولی هم به او پرداختیم. این کشاورز فقیر از پذیرفتن پول خودداری می کرد ولی هر طور بود راضی شد پولی قبول کند. هوا کم کم مرطوب و شرجی می شد و به تدریج که جلو می رفتیم از شمار حیوان های اهلی کاسته می شد و حومه روستاها از مردم روستانشین خلوت می گردید تنگه های آب گذر را یکی

بعد از دیگری پشت سر می گذاشتیم و شب ها را در کلبه ها و آلونک های خالی می گذراندیم و از سرما به خود می لرزیدیم.

روزها به نظر می رسید در همان جای قبلی هستیم و این به خاطر آن بود که منظره ها و چشم اندازهای طبیعی با هم یکسان بودند ولی شب که می رسید می فهمیدیم که به طرف استاپی پیش رفته ایم و صبح آن روز دریافتیم که به نیمه راه استاپی رسیده ایم. بیست و پنجم ژوئن بود که خود را در منطقه ای پوشیده از سنگ های سرد شده آتشفشانی یافتیم و کمی بعد به منطقه ای رسیدیم که خاکش مرطوب بود و زیر پای اسب ها صدا می کرد. اکنون به سمت غرب می رفتیم و راه در امتداد خط الراس خلیج فاکسا پیش می رفت و قله دوقلوی سفید رنگ اسنی فلس در دل ابرها آشکار گردید و به نظر می رسید که بیش از هفت کیلومتر با ما فاصله ندارد.

کم کم احساس خستگی می کردم ولی عموم درست مثل روز اول مسافرت همچنان سرحال و شاداب بود و البته این راهپیمائی از چشم راهنمایان هانس آسان بود و به حساب نمی آمد. عصر روز شنبه بیست و ششم ژوئن، به روستای بودیر رسیدیم که در ساحل دریا نشسته بود و عموم مطابق قرار قبلی دستمزد هانس را به او پرداخت. خانواده هانس در همان روستا زندگی می کردند و ما نیز آن شب را در کلبه آنها گذراندیم و صبح روز بعد بر اسب ها سوار شدیم و راه افتادیم. آنجا که رسیدیم از اسنی فلس چندان فاصله نداشتیم و پروفسور یک لحظه چشم از اسنی فلس بر نمی داشت. شاید در آن دقیقه های دیرگذر و ساعت های پراشتاب این پروفسور بود که خودش را با یک دیوار وارونه کار، روبرو می دید و با خودش می گفت: این همان دیوی است که من باید آن را شکست بدهم. پس از چهار ساعت که راه رفتیم، اسب ها در پشت درهای یک اصطبل در استاپی ایستادند. استاپی یک روستای کوچک است که در حدود سی اتاقک و آلونک دارد و بر لبه یک تنگه باریک بنا شده و دیواری محکم و طبیعی از جنس

صخره های سخت و مرتفع آن را از موج های خروشان دریا محافظت می کند. اینجا آخرین استراحتگاه ما در روی زمین بود ولی اتفاقی که در آن خوابیدیم سقف کوتاهی داشت و خاشاک به راحتی در آن انباشته شده بود. میزبان ما هم یک کشاورز تهی دست بود که نوشابه زیادی می خورد. عمومیم تصمیم گرفت که سفر اکتشافی و مهم خود را هرچه زودتر آغاز کند. روز بعد راهنما سه نفر از اهالی ایسلند را استخدام کرد تا بار و بنه را بجای اسب ها همراه ما بیاورد و قرار شد که تا آخرین مرحله این سفر همراه ما باشند.

در اینجا عمومیم لازم دید که هرچه لازم می داند به هانس بگوید و به او توضیح بدهد که در نظر دارد قسمت داخل کوه آتشفشان را از نزدیک ببیند. هانس به این موضوع اهمیت نداد و برایش غیرعادی نبود. برای او تفاوت نمی کرد که بر روی زمین جزیره اش راه برود یا قدم بر روی قلب آن بگذارد اما درباره خودم، باید بگویم چشم اندازهای تماشایی و شوق فراوانی که مراحل مختلف این سفر در دلم برانگیخته بود، ترس را از یاد بردم اما در این آخرین مرحله احساس می کردم که بار دیگر به دام خوف و ترس افتاده ام.

اولین نکته ای که بیش از هر چیز دیگر از آن می ترسیدم این بود که احتمال می دادم کوه اسنی فلس همچنان فعال باشد و آتشفشانی کند و اینکه ممکن است در لحظه ای که پای بر روی آن می گذاریم انفجار ترس آوری در آن روی دهد و این مرا می ترساند. دست آخر تصمیم گرفتم آنچه را که مایه ترس من شده بود را با عمومیم درمیان بگذارم.

عموی من به سادگی گفت:

- درباره اش زیاد فکر کرده ام. نزدیک به ششصد سال است که اسنی فلس خاموش است ولی ممکن است یکباره بخواهد که دهان باز کند. ولی با وجود این می دانم که پیش از هر انفجاری نشانه های آن آشکار می شود. پیش از این با اهالی روستاها حرف زده ام و اطلاعاتی هم بدست آورده ام و نوع سنگ های

زمین را بررسی کرده ام و به تو اطمینان می دهم، آکسل، که انفجاری در آن کوه روی نخواهد داد.

من از شنیدن این حرف غرق در حیرت شدم. عمویم که تعجب را در چهره ام خوانده بود پرسید:

- حرفم را باور نمی کنی؟ پس به دنبال من بیا.

از اتفاق بیرون آمدم و به دنبال عمویم به غاری که در دل صخره ها دهان باز کرده بود قدم گذاشتیم. غار از دریا به دور بود. اینجا و آنجا، در میان صخره های بلند آتشفشانی ستون هایی از بخار غلیظ دیده می شد که به هوا بلند بود. عمویم گفت:

- آن بخارها را می بینی، آکسل؟ این ثابت می کند که انفجاری در کوه اتفاق نخواهد افتاد.
گفتم:

- من که نمی توانم بفهمم چرا انفجاری روی نخواهد داد.
پروفسور گفت:

- گوش بده، اگر قرار بود انفجاری در کوه پیش بیاید این بخارها به شدت و سرعت افزایش می یافت و هوا از حرکت باز می ماند و سنگین می شد.
خواستم حرفی بزنم و گفتم:

- ولی...

- دیگر کافیست، آنگاه که دانشمندان حرف می زنند دیگران باید خاموش باشند.

احساس کردم بدجوری خرد شده ام. به کلبه بازگشتم تنها یک امید برایم باقی مانده بود که بتوانم در برابر پروفسور نشان بدهم، امیدوار بودم وقتی به ژرفای آن دهانه می رسیم گذرگاهی برای عبور پیدا نکنیم.
آن شب را با کابوس ترسناکی گذراندم و در خواب دیدم که در قعر دهانه یک

آتشفشان هستیم و بعد از انفجار مخوفی که در آن به وقوع پیوست به سطح زمین پرتاب شدم.

روز بعد بیست و هشتم ژوئن بود. هانس با آن سه نفر همراه منتظرمان بود. علاوه بر تمامی لوازمی که با خود داشتیم یک مشک آب هم برداشته بود. این مشک غیر از بطریهای پر از نوشابه بود و به ما این امکان را می داد که برای یک هفته آب آشامیدنی داشته باشیم.

نهمین ساعت صبح فرا رسید. عمویم به میزبان ما هرچه پول خواست پرداخت کرد و ما روستای کوچک استایی را ترک کردیم.

فصل ششم

صعود از کوه اسنی فلس

اسنی فلس کوهی به بلندای ۱۵۵۰ متر است. از نقطه ای که حرکت کرده بودیم من نمی توانستم دو قله آن را که در آسمان خاکستری غرق شده بودند بخوبی تشخیص بدهم. آنچه به چشم می آمد کلاهی از برف بود. با راهنمایی هانس کارآزموده و چابک سیر، پشت سر هم در طول گذرگاهی به پهنای شانه دو نفر پیش می رفتیم. گفتگو با یکدیگر، کم و بیش غیرممکن بود و صدای همدیگر را نمی شنیدیم.

از میان گذرگاه شهر عبور می کردیم و چون به آهستگی می گذشتیم من فرصت زیادی داشتم که دیدنی های آن را به خاطر بسپارم. هر چه بیشتر تماشا می کردم، بیشتر دچار تعجب می شدم. آنقدر کوه آتشفشان دیدم، آنقدر مواد آتشفشانی دیدم که با خودم می گفتم هیچ آدم نادانی خودش را به زحمت نمی اندازد که به زیر چنین زمینی پا بگذارد.

راهپیمایی به تدریج مشکلتر می شد. زمین از جا برمی خاست. صخره پاره ها می شکستند و صداها ی هولناک به گوش می رسید. هانس با گامهای سبک و به سادگی بر روی زمین برخاسته از جا راه می رفت و چنان آرام بود که انگار بر روی زمین صاف راه می رود. او پیشاپیش ما راه می رفت و گاهی خودش را به پشت صخره ای می رساند و از آنجا با دهانش سوت می زد تا به ما بفهماند که از چه راهی باید خود را به او برسانیم. در اینجا هانس دستور توقف داد و اندکی

غذا بین ما تقسیم کرد تا صبحانه بخوریم و عموی کم صبر من غذایش را شتابزده قورت داد و می پنداشت که بی درنگ راه می افتیم اما به دستور هانس می بایست کمی هم استراحت می کردیم. عمویم ناچار بود مثل ما ساعتی استراحت کند تا بعد به اشاره راهنما به حرکت ادامه دهیم.

آن سه نفر ایسلندی هم مثل هانس بودند. کم حرف بودند و غذای کم می خوردند. در اینجا بود که صعود از سربالایی های کوه اسنی فلس را شروع کردیم. در آغاز به نظر می رسید که چندان فاصله ای با قله نداریم ولی بعد متوجه شدم که چه ساعت های درازی برای رسیدن به آن وقت لازم است.

سنگ های سرگردان از کوه به پایین می غلتیدند و به سرعت می گشتند. به صخره هایی می رسیدیم که به علت شیب خطرناک آنها نمی توانستیم بالا برویم و ناچار می شدیم آنها را دور بزنیم. برای اینکه در این گذرگاه های پرخطر به یکدیگر کمک کنیم از عصاهای آهنین استفاده می کردیم. باید بگویم که عموی سعی می کرد نزدیک به من حرکت کند و اغلب هم در رفتن راه به من کمک می کرد. به نظر می رسید که حال او کاملاً طبیعی بود. آن سه نفر ایسلندی هم با اینکه کوله بار سنگین داشتند مثل کوهنوردان واقعی از کوه بالا می رفتند. ساعتی بعد بود که خوشبختانه نوعی راه پله که از سنگ های آذرین تشکیل شده بود جلوی پایمان پدیدار شد. این کمک بزرگی بود که آسانتر بتوانیم از کوه بالا برویم.

ساعت هفت بعدازظهر بود که نزدیک به ۲۰۰۰ پله صخره ای را پشت سر گذاشته بودیم و به طرف قله اسنی فلس و دهانه آن پیش رفته بودیم.

دریای خروشان در فاصله ۱۰۰۰ متری زیر پایمان گسترده بود. ما به بالاتر از خط برف رسیده بودیم که این ارتفاع در ایسلند چندان زیاد شمرده نمی شد. هوا سرد بود و باد می وزید و من بسیار خسته بودم. عمویم با اینکه بی آرام و قرار بود و می خواست هر چه زودتر به قله کوه برسد تصمیم گرفت توقف کند و

این تصمیم را به اطلاع هانس رسانید هانس سرش را تکان داد و گفت:

- بالاتر.

عمویم پرسید:

- چرا؟

- توفان.

یکی دیگر از ایسلندی ها هم تکرار کرد:

- بله، طوفان.

صدایش می لرزید و پیدا بود که دچار ترس و هراس شده است. من که مشتاق بودم از موضوع سر دریاورم پرسیدم:

- کدام طوفان؟

عمویم گفت:

- نگاه کن.

به پایین نگاه کردم و ستون بلندی از شن و گرد و خاک دیدم که در هوا به دور خود می پیچید و به سرعت بالا می آمد. باد شدید این ستون را به طرف ما که از کوه بالا می رفتیم پیش می راند. خورشید دیده نمی شد. هانس با عجله گفت:

- زود باشید. زود باشید.

با تمام نیرویی که داشتیم به سرعت به دنبال هانس به راه افتادیم. چیزی نگذشت که توفان شن بر کوه پنجه انداخت. سنگها را از جا می کند و مثل دانه های درشت تگرگ به زمین می ریخت. اگر لحظه ای بی احتیاطی می کردیم، پیکرمان صدها پاره می شد. بار دیگر از هانس تشکر کردیم چرا که تجربه و قدرت تصمیم گیری او جان ما را نجات داده بود و حالا در پشت صخره های طرف دیگر کوه بودیم و در جای مناسبی پناه گرفته بودیم.

راهنمای ما معتقد بود که نباید تمام شب را آنجا بگذرانیم و این فکر را

عاقلا نه نمی دانست. به توصیه او همچنان از کوه بالا رفتیم. صخره ها را دور زدیم و باز هم دور زدیم، پیش می رفتیم و عقب می نشستیم نزدیک به پنج ساعت طول کشید که توانستیم بقیه فاصله تا قله کوه را که حدود ۴۷۰ متر می شد را بپیماییم. از خستگی و گرسنگی بی طاقت شده بودم و بدتر از همه اینکه در آن ارتفاع بلند نمی توانستم نفس بکشم.

سرانجام در ساعت یازده آن شب و در تاریکی کامل به قله اسنی فلس رسیدیم. پیش از آنکه در داخل دهانه آن پناه بگیریم متوجه شدم که خورشید نیم شب بر جزیره زیر پای ما نور می افشاند.

پس از رسیدن به قله کوه، اندکی استراحت کردیم و بعد شام خوردیم و برای استراحت هر چه بیشتر بار انداختیم تخت خواب ها سخت و سفت بود و در آن ارتفاع ۱۵۵۰ متری از سطح دریا استراحتگاه بهتری پیدا نمی شد. موقعیت ما تا حدودی دشوار و زحمت آور بود. من نتوانستم بخوابم، اما دچار کابوس نشدم. روز بعد، با وزش باد سرد و درحالیکه بدن هایمان نیمه منجمد بود بیدار شدیم ولی خورشید نورافشانی می کرد برای تماشای آن دورنمای هوش ربا از صخره خوابم برخاستم. اکنون من بر روی قله جنوبی کوه اسنی فلس ایستاده بودم. از آن نقطه می توانستم بخش بزرگی از جزیره ایسلند را به خوبی تماشا کنم.

در پایین پایم، دره های عمیقی دهان باز کرده بودند، دریاچه های طبیعی بزرگتر از استخر به نظر نمی آمدند و رودخانه مثل رشته های باریک دیده می شدند. در سمت راست من، طرف مشرق، یخچالهای طبیعی و قله های پوشیده از برف خودنمایی می کردند. در طرف چپ من، سمت مغرب، این اقیانوس بی کران بود که بر پشت خوابیده بود و آسمان را تماشا می کرد. مشکل بود بتوان گفت خشکی در کجا به آخر می رسد و دریا از کجا شروع می شود.

من در حیرت و تعجب غرق شده بودم اینکه در چه بلندایی هستم و تا آن

پایین چقدر فاصله دارم.

هانس و پروفیسور پیش من آمدند و عمویم گفت:

- اینجا که ایستاده ایم بلندترین نقطه اسنی فلس است و قله های دوگانه آن در همین جاست. هانس به ما خواهد گفت که مردم ایسلند بر قله ای که ما بر بالای آن ایستاده ایم چه نامی گذاشته اند.

هانس گفت:

- اسکار تاریس.

عمویم با نگاهی پیروزمندانه و راندازم کرد و بعد گفت:

- حالا پیش به سوی دهانه.

دهانه آتشفشان اسنی فلس در حدود یک و نیم کیلومتر از بالای آن فاصله داشت و من حدس می زدم که عمق آن نزدیک به ۶۲۰ متر باشد ولی بعد از آنکه ژرفای آن را اندازه گرفتیم معلوم شد که بیش از ۱۵۰ متر نیست و بنابراین می توانستیم به آسانی و بدون ترس از آن پایین برویم. نگرانی شدید من از آن بود که می ترسیدم شعله های آتش و صداها و رعدآسای آتشفشانی در آن پایین منتظرمان باشد و یا همین که پا در آن گذاشتیم شعله های بلند هم زبانه بکشد. اما دیگر راه بازگشت وجود نداشت.

هانس یک بار دیگر قدم پیش گذاشت و من بی آنکه حرفی بزنم به دنبالش راه افتادم. خیلی آرام و آهسته به درون مخروط آتشفشانی پا گذاشتیم و درحالیکه روی یک خط منحنی راه می رفتیم مسیر خود را به درون مخروط ادامه دادیم. بعضی جاها با یخچال های طبیعی روبرو می شدیم و هانس با دقت و احتیاط فراوان با عصای آهنین به زمین می کوبید تا از استحکام آن مطمئن شود و آنگاه که از سفت بودن زیرپایش اطمینان می یافت به جلو می رفت.

کم کم به جایی رسیدیم که ناچار بودیم خودمان را با یک طناب محکم و بلند به یکدیگر ببندیم تا اگر یکی از ما به پایین سقوط کند دیگران او را نجات

بدهند. نیمروز که رسید به مقصد رسیدیم. از آن پایین که به بالا نگاه کردم دهانه مخروط آتشفشان خاموش را می دیدم که به طرف آسمان تنوره می کرد و این قله اسکارتاریس بود که در فضا افراشته می شد.

در قسمت پایین دهانه سه حفره بزرگ دیده می شد. اینها دودکش هایی بودند که اسنی فلس در موقع آتشفشانی خودش گدازه ها و مواد مذاب را همراه با دود غلیظ از مرکز آتشفشانی به بیرون می فرستاد. پهنای هر یک به حدود ۳۰ متر می رسید. من جرات نمی کردم درون آنها را تماشا کنم ولی پروفیسور لیدن براک به چابکی از یک دهانه به آن یکی می رفت و آن را بررسی می کرد. من و ایسلندی هایی که همراهان بودند روی مواد آتشفشانی سرد شده نشستیم و کارهای پروفیسور را تماشا می کردیم. آن چند نفر طوری به پروفیسور نگاه می کردند که انگار او را دیوانه می دانند.

ناگهان عمویم فریادی کشید. فکر کردم در حفره ای افتاده است ولی بعد دیدم که صخره ای از جنس سنگ گرانیت را که در مرکز دهانه قرار داشت را در آغوش گرفته است. در آن لحظه ها از خودش خبر نداشت و از خوشحالی سرازیر نمی شناخت. کمی بعد به خود آمد و گفت:

- آکسل، آکسل، زود بیا اینجا.

و من به طرفش دویدم. ایسلندی ها از جا تکان نخوردند پروفیسور گفت:

- اینجا را نگاه کن.

درحالیکه سعی می کردم خودم را شگفت زده نشان بدهم چشمم به نامی افتاد که روی آن سنگ حک شده بود، عمویم با خوشحالی فریاد زد:

- آرنه سکناسم. حالا باز هم باور نمی کنی؟

جوابی ندادم. با دیدن این مدرک محکم و تردید ناپذیر احساس کردم که در برابر اندیشه های پروفیسور به سختی شکست خورده ام. برگشتم و سرچایم نشستم. مدتی گذشت و موقعی که سر برداشتم متوجه شدم که تنها عمویم و

هانس در آنجا مانده اند. آن سه نفر ایسلندی ما را ترک کرده بودند و در راه بازگشت به روستایشان بودند.

هانس در زیر صخره بزرگی به استراحت پرداخته بود ولی عمویم مثل اینکه کسی او را زندانی کرده باشند به این طرف و آن طرف می زد. من هیچ علاقه ای نداشتم که مثل عمویم پرجنب و جوش باشم، از طرفی قدرت آن کار را هم نداشتم، این بود که من هم مثل هانس در جایم دراز کشیدم ولی با کمال تعجب احساس کردن که کوه بر خودش می لرزد.

نخستین شب را درون دهانه به سرآوردیم. روز بعد آسمان را بر بالای مخروط آتشفشانی دیدم که ابری و خاکستری رنگ بود. این موضوع نه از آن نظر که فضای داخل دهانه تاریک بود توجه مرا جلب کرد بلکه خشم و عصبانیت عمویم باعث کنجکاوی من شده بود. کم کم به علت این تغییر پی بردم و پرتو امیدی در قلبم تابیدن گرفت. خوبست برایتان توضیح بدهم.

سکناسم، آن کاوشگر بی باک برای آنکه از این منطقه به پایین برود و به مسافرتش ادامه دهد یکی از این سه دهانه را انتخاب کرده بود... دهانه ای که در آن معمای عجیب گفته می شد، باید سایه اسکار تاريس در آخرین روزهای ماه ژوئن روی آن می افتاد. خوب حالا اگر آسمان ابری می شد و خورشید در پشت ابر می ماند، سایه ای از کوه تشکیل نمی گردید که بر روی آن دهانه بیفتد و امروز بیست و نهم ماه ژوئن بود. پس اگر آسمان در یک هفته آینده همچنان ابری می ماند، این سفر اکتشافی هم تا سال آینده به تاخیر می افتاد و من به خواسته خود می رسیدم و از همان جا به خانه بر می گشتم.

آن روز گذشت و سایه ای بر روی دهانه ای نیفتاد. هانس با اینکه از علت انتظار کشیدن ما خبر نداشت اما از جایش تکان نمی خورد. عمویم با من حرف نمی زد. فقط به آسمان نگاه می کرد و با خشمی که نمی توانست فرو بنشاند به آسمان خیره مانده بود.

روز سی ام ژوئن فرا رسید. باز هم خورشید را ندیدم و تمام آن روز باران بارید. هانس با استفاده از بلوک ها و سنگ های آتشفشانی اتاقکی برپا کرد و من از بررسی و تماشای آبشارهای کوچکی که در داخل مخروط آتشفشانی جریان داشتند و با آوای ملایمی به پایین می ریختند لذت می بردم. عمویم درمانده بود و نمی دانست چه بکند.

در ساعت های آخر روز سی ام ماه ژوئن آسمان خاکستری رنگ بود ولی زندگی با تلخ و شیرین آمیخته است. در روز شنبه سی و یکم ژوئن هوا تغییر کرد. خورشید به داخل دهانه تابید. هر یک از صخره ها و سنگها سایه انداختند سایه اسکارتاریس همچون شمشیر بلندی به پایین افتاده بود و به آهستگی حرکت می کرد و پیش می خزید. ظهر رسید. سایه اسنی فلس بر دهانه میانی افتاد و آن را پوشاند. فریاد پروفیسور برخاست که می گفت:

- آنجاست. خودش است. حالا باید به مرکز زمین برویم.
من به هانس نگاه کردم. راهنما به آرامی گفت:

- به پیش.

و عمویم در پاسخش گفت

- به پیش.

به ساعت نگاه کردم. سی دقیقه از یک ظهر گذشته بود.

فصل

هفتم

به سوی پایین

سفر اصلی ما آغاز می شد. سفری که تدارک آن را از مدتها پیش فراهم کرده بودیم و آن همه برایش زحمت کشیده بودیم.

از این لحظه به بعد در هر گامی که برمی داشتیم می بایست منتظر پیادمدهای پرخطر باشیم. پیش از این به خودم زحمت نداده بودم یک بار هم شده به آن پایین نگاه کنم ولی حالا وقت آن رسیده بود که خطر را بپذیرم. هانس به طوری آرام و خونسرد بود که من از ترس خودم شرمنده می شدم. به نامزد خوبم ماری فکر می کردم و اینکه شاید هرگز او را نبینم.

به دهانه میانی کوه که سایه بر آن افتاده بود نزدیک شدم. خودم را به بالای صخره ای رساندم و به پایین نگاه کردم.

موهای تنم راست شد. سرم به چرخ افتاد و گیج شدم اگر هانس لحظه ای دیرتر رسیده بود و مرا عقب نمی کشید پایین افتاده بودم. روشن بود که آموزش های لازم برای چنین لحظه هایی را در برج کلیسای کپنهاگ ندیده بودم.

هرچه بود، من توانسته بودم به آن پایین نگاه کنم، بدنه و اطراف آن تقریباً به طور عمودی پایین می رفت. تعداد بی شماری سنگهای آذرین سرد شده از دیواره ها بیرون زده بود و ما می توانستیم از آنها برای جای پا و راه پله استفاده کنیم و پایین برویم ولی مشکل اصلی آن بود که چطور بتوانیم تعادل خودمان را حفظ کنیم. راه پله برای پایین رفتن آماده بود اما نرده ای نبود که ما را از افتادن

و پرت شدن حفظ کند. اگر طناب بلندی به بالای دهانه می بستیم و از آن پایین می رفتیم مشکلی نبود ولی اگر به آن پایین می رسیدیم چه اتفاقی برایمان می افتاد؟

عمویم مشکل را بخوبی حل کرد. طنابی به طول ۱۲۰ متر و ضخامت انگشت شصت برداشت و آن را به یک سنگ مستحکم قلاب کرد و هر دو سر آن را به پایین آویزان کرد و به این ترتیب می توانستیم هر دو رشته آن را محکم بگیریم و پایینتر برویم و این کار را هر چه لازم باشد تکرار کنیم. عمویم بعد از انجام این کار گفت:

- حالا باید هر کدام از ما قسمتی از کوله بار را به پشت ببندیم. هانس باید اسباب و لوازم را با خودش بیاورد. تو، آکسل، تفنگ ها را برمی داری و من هم ابزارهای علمی را با خودم می آورم. پرسیدم:

- پس چه کسی لباس ها و این توده طناب را بیاورد؟

- خودشان پایین می آیند.

- منظورتان چیست؟

- حالا می بینی.

عمویم بیش از آنکه حرف بزند کار می کرد. هانس با راهنمایی عمویم لباس ها و طناب ها را در بسته کوچکی جمع کرد و پایین انداخت. من صدای شدید عبور هوا را از کنار گوشه های شنیدم. پروفیسور خودش را به لبه حفره رساند و به تماشای فرو افتادن و ناپدید شدن آن بسته کوچک پرداخت و پس از آن گفت:

- خوبست. حالا نوبت ماست.

آیا ممکن بود چنین جمله هایی را کسی بشنود و نترسد؟

هر یک از ما کوله پشتی خودش را بست و آنگاه پایین رفتن آغاز شد. هانس اولین نفر بود. بعد از او عمویم و سپس من پایین رفتیم. سکوت برقرار بود ولی

تکه سنگ هایی که از زیر پایمان به پایین می افتاد با صدای بلندی سکوت را درهم می شکست.

من درحالیکه با یک دستم یکی از رشته های طناب را گرفته بودم و تعادل خودم را به کمک عصای آهنی دست دیگرم روی رشته دیگر طناب حفظ می کردم به پایین می رفتم. به نظر می آمد که آن طناب برای تحمل وزن ما سه نفر خیلی باریک باشد برای آنکه همه سنگینی من روی طناب نباشد تا آنجا که می توانستم اینجا و آنجا پاهایم را روی سنگ هایی که از دیواره بیرون زده بود می گذاشتیم و بدین ترتیب آسانتر پایین می رفتم. هانس هر بار که این بیرون زدگیها زیر پایش می آمد به آرامی هشدار می داد و می گفت:

- مواظب باشید.

و عمویم حرف او را تکرار می کرد.

نیم ساعتی که از صخره ها به پایین می رفتیم به صخره بزرگی رسیدیم که در دیواره راهگذر محکم شده بود هانس یک سر طناب را کشید و قلاب آن از بالا باز شد و همراه با انبوهی سنگ ریزه و تکه پاره های مواد آتشفشانی به پایین افتاد.

من هنوز هم نمی توانستم قعر آن حفره را به چشم ببینم. در نیم ساعتی که گذشت باز هم توانستیم در حدود شصت متر دیگر به پایین برویم.

مطمئن بودم که هیچیک از زمین شناسان پیش از ما تلاش نکرده بود آن صخره های بزرگ را مورد مطالعه و بررسی قرار دهد. اما به نظر می آمد که پروفیسور به یادداشت برداری و جمع آوری بعضی نمونه ها سرگرم است، چرا که در یکی از توقف ها نفسی تازه کرد و به من گفت:

- هر چه بیشتر پایین می روم بیشتر سردرگم می شوم. این صخره های بزرگ آتشفشانی نشان می دهد که همفري دیوی راست می گفت.

من از پذیرفتن نظریه مربوط به گرمای زمین خودداری می کردم.

هر بار که توقف می کردیم عمومیم این سخن را پیش می کشید و من از بحث و گفتگو پیرامون آن خودداری می کردم. پرفسور هم خیال می کرد که سکوت من دلیل بر موافقت من می باشد و هر بار این سخن را به میان می آورد.

سه ساعت از موقعی که پایین رفتن را شروع کرده بودیم می گذشت و من هنوز نمی توانستم قعر آن راه تنوره ای را به چشم ببینم. اما به تدریج که پایین می رفتیم و بالای سرم را نگاه می کردم دهانه آن را کوچکتر از دفعه پیش می دیدم، در واقع هر چه پایینتر می رفتیم دوربرمان تاریکتر می شد. به نقطه ای رسیدیم که من دریافتم تا آن موقع چهارده بار طناب را باز کرده بودیم و بار دیگر به صخره ای قلاب بسته و پایین رفته بودیم و برای هربار پایین رفتن نیم ساعتی وقت گذرانده بودیم و پانزده دقیقه هم استراحت کرده بودیم. روی هم رفته دو ساعت و نیم وقت گرفته بود.

اگر حساب کنیم که در هر یک از مراحل فرود آمدن حدود شصت متر پایین رفته باشیم بدین معنی بود که حالا در عمق هشتصد و هفتاد متری زمین هستیم. در آن لحظه بود که صدای پرتنین هانس بلند شد که گفت:

- ایست.

و من درست پیش از آنکه پانیم را روی سر عمومیم که تر از من بود بگذارم همان جا ایستادم. پروفسور که نفس نفس می زد گفت:

- رسیدیم.

و من که به آرامی در کنار او می ایستادم پرسیدم:

- به کجا رسیدیم؟

- به پایین مخروط.

- هیچ راه خروجی اینجا هست؟

- بله، یک راه به شکل تونل هست که از طرف راست می رود. فردا به آن

نگاهی می اندازیم حالا بهتر است اول شام بخوریم و بخوابیم.

هنوز آنجا کاملاً تاریک نشده بود. شام مختصری خوردیم و سپس روی سنگ های سخت آذرین خوابیدیم. در آن قعر دودکش مخروطی شکل چشمم به ستاره درخشانی افتاد و مثل آن بود که از پشت یک تلسکوپ بسیار بزرگ به آن ستاره نگاه می کنم. کمی بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

فصل هشتم

سه هزار متر پایین تر

ساعت هشت صبح بود که شعاع باریکی از خورشید بر صورتان تابید و ما را بیدار کرد. نور بر دیواره براق که از سنگهای آذرین تشکیل شده بود و بازتاب های فراوانش اطرافمان را روشن می کرد. دور و برمان طوری روشن شده بود که می توانستیم بخوبی همه چیز را ببینیم. عمویم گفت:

- خوب، آکسل، هیچ وقت بوده که یک چنین شب آرام و بی سر و صدایی را در آن خانه کوچکمان بگذرانی؟ از آن شلوغی ها خبری نیست. نه؟ پاسخ دادم:

- اوه، اینجا به قدر کافی ساکت هست ولی در این انتهای چاه احساس وحشت می کنم.

عمویم از این حرف عصبانی شد و گفت:

- پس اگر حالا بخواهی بترسی، بعد از این چه حالی پیدا می کنی؟ فشار اینجا فقط بیست و نه اینچ است. این مخروط که ما، در پایان آن هستیم تا حدود سطح دریا پایین می رود. این به معنی آن است که ما هنوز یک سانتی متر هم در زمین به پایین نرفته ایم... و این همان جایی است که هانس آن بسته لوازم را از آن بالا روی آن انداخت.

هانس با انگشتش اشاره کرد و گفت:

- آنجا، در آن بالاست.

و بعد مثل یک گربه چابک از صخره بالا رفت و بسته لوازم را که در حدود سی متری بالاتر از جای ما افتاده بود برداشت.

عمویم گفت:

- خوب شد. حالا بهتر است صبحانه بخوریم. یادتان باشد که سفر درازی در پیش داریم.

صبحانه ما کمی بیسکویت و اندکی گوشت پخته بود که شتاب زده آن را بلعیدیم و کمی هم آب مخلوط با نوشابه ای که همراهمان بود نوشیدیم. عمویم دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش بیرون آورد. آنگاه هر یک از اسباب و لوازم پژوهشی را این طور یادداشت کرد:

دوشنبه اول ماه ژوئن:

زمان: هشت و هفده دقیقه بامداد

فشار: ۷۳/۶۶ سانتی متر جیوه

جهت جغرافیایی: مشرق جنوب شرقی

جهت جغرافیایی تعیین شده از روی جهت نما (کامپاس) به طرف همان تونل تاریکی بود که عمویم شب پیش درباره اش حرف می زد. عمویم با شوخ طبعی و شادمانی گفت:

- آکسل، حالا واقعاً می خواهیم پایین برویم. این درست همان لحظه ای است که مسافرت ما شروع می شود.

این را گفت و دو تا از چراغ قوه ها را که مثل فانوس های دسته دار بودند روشن کرد و یکی از آنها را به دست هانس داد که با خود بیاورد. حالا بهتر می توانستیم دوروبرمان را ببینیم و این توانایی تا مدت درازی برقرار می ماند.

صدای عمویم برخاست و در گوشم پیچید که می گفت:

- به پیش.

هر یک از ما کوله پشتی اش را برداشت. عمویم پیش از ما وارد تونل شد،

پشت سرش هانس بود که بسته های پوشاکی و طناب ها را با خودش می آورد. سرم را بالا گرفتم و برای آخرین بار به دهانه آتشفشانی بالای سرم و از آنجا به آسمان نگاه کردم. آسمان ایسلند را دیدم، آسمانی که ممکن بود دیگر هرگز نبینم.

تونل با شیب تقریبی چهل و پنج درجه به سمت پایین می رفت. چیزی نگذشت که به یک واقعیت خوشحال کننده پی بردیم و دانستیم که رویداد انفجار درونی در سال ۱۲۲۹ باعث شده که مواد آتشفشانی راه خود را در تونل بگشاید و به تدریج که این مواد به سردی گراییده و سفت و منجمد شده بودند یک راه پله مناسب برای راهپیمایی ما تشکیل داده بود و این پلکان در زیر پای ما بود. این مواد سرد شده و متبلور نیز به خوبی نور چراغ های ما را منعکس می کردند. بر روی دیوارها،

استالاکتیک های رنگارنگ آویزان شده بود و از سقف تونل هم بلورهای درخشنده ای مثل چراغ نور افشان به نظر می رسیدند و انگار که به ما خوش آمد می گفتند. من که از این همه زیبایی به حیرت افتاده بودم گفتم:

- عالی است. عجب منظره ای، عمو. به رنگ هایی که اطراف آن بلور می درخشند نگاه کنید، و به آن بلورها چه خیال انگیز است. عمویم گفت:

- آه، اینطور که معلوم است می خواهی به این چیزها سرگرم بشوی، آکسل؟ بسیار خوب، باید بگویم چیزهای جالب تری می بینی، یعنی امیدوارم. حالا زودتر راه برو.

در اینجا به راحتی به پایین می سریدیم. جهت یاب را که نگاه می کردم معلوم می شد بطور مرتب نشان می داد که در جهت جنوب شرقی پیش می رویم. جریان رسوب گذاری مواد آتشفشانی بطوری انجام شده بود که مثل یک خط راست به نظر می آمد. هنوز دمای اطرافمان تغییر زیادی نکرده بود. دماسنج

را آماده کردم و هر لحظه به آن نگاه می کردم که دو ساعت بعد از شروع راه پیمایی در تونل دریافتم که دمای آن به ۱۰ درجه سانتی گراد رسیده است. این واقعیت در ذهن من این اندیشه را بیدار کرد که مسیر عبور ما بطور افقی پیش می رود، درحالیکه می بایست به طور عمودی به پایین می رفتیم... اما این پروفیسور علت آن را می دانست، چرا که او از همان اول همه چیز را اندازه گیری می کرد.

در حدود ساعت هشت بعدازظهر بود که پروفیسور دستور توقف داد. کلمه ایست برای گوش های من مثل نوای روح پرور موسیقی بود. هفت ساعت می گذشت که بدون توقف راه می رفتیم. هانس مقداری خوراکی روی یک سنگ براق گذاشت و میان ما تقسیم کرد. از شدت گرسنگی نمی دانستم چطور غذا بخورم. حالا در غار مخصوصی به سر می بردیم که به نظر می آمد هوای فراوانی در آن جاری است. من چنان خسته و کوفته بودم که پیش از آن درباره یک موضوع مهم به فکر نیفتاده بودم و آن ذخیره آب آشامیدنی ما بود. عمویم امیدوار بود که در راه به چشمه های آب گوارا بر می خوریم اما برخلاف انتظارمان هنوز چشمه آبی ندیده بودیم. به عمویم گفتم که فقط برای پنج روز دیگر ذخیره آب داریم. پروفیسور گفت:

- فکرش را نکن آکسل. به محض اینکه به پشت این صخره برسیم بیش از آنچه احتیاج باشد آب بدست می آوریم.

- ولی اگر این راه تا چند روز طول بکشد چه بکنیم؟ فکر نمی کنم هنوز راه زیادی رفته باشیم.

- به چه دلیل؟

- برای اینکه اگر این طور بود می بایست هوا خیلی گرمتر از اینکه هست باشد.

عمویم گفت:

- این هم فکری است. اما ببین دما سنج چه می گوید؟
- پانزده درجه، یعنی اینکه از آمدن ما به تونل تا حالا فقط ۹ درجه به دما افزوده شده است.

- که اینطور.

- بله. مطابق آنچه که می دانم باید در هر ۴۰ متر که از سطح زمین پایین تر برویم یک درجه به گرما افزوده شود. حالا بهتر است ببینیم اختلاف دما چقدر است.

- خوب، پس حساب کن پسر.

- کاری ندارد.

دفترچه ام را باز کردم و بعضی اعداد را در آن نوشتم و این طور حساب کردم که:

- روی هم رفته ۹ بار از فاصله های ۴۰ متری به پایین آمده بودیم که می شود ۳۶۰ متر و به این ترتیب باید که ۳۶۰ متر پایین رفته باشیم.

عمویم گفت:

- ولی با محاسبه ای که من کرده ام در حدود سه هزار و یکصد متر از سطح دریا پایین تر آمده ایم.

من با تعجب گفتم:

- ولی این غیرممکن است!

- البته که ممکن است. اعدادی که ما به دست می آوریم چندان هم واقعی نیستند.

محاسبات پروفیسور حقیقت داشت و گفته اش درست بود. تا آن موقع در حدود ۱۸۶۰ متر از گودترین معدن ها پایینتر رفته بودیم. با وجود این به جای آنکه دمای هوای آنجا به ۸۰ درجه برسد فقط ۱۵ درجه بود. این موضوع مرا دچار حیرت می کرد.

روز بعد، دوم ژولای، ساعت شش صبح بود. به پایین در تونل ادامه دادیم. شیب در این مرحله بسیار مناسب بود. ساعت دوازده و هفده دقیقه هانس توقف کرد. عمویم گفت:

- آه، باید یکی را انتخاب کنیم.

با شنیدن این حرف به اطرافم نگاه کردم. تونل به دو راه باریک منشعب می شد، دچار تردید شدیم و نمی توانستیم از کدام راه باید برویم. تصمیم گرفتن در این رابطه بسیار مشکل بود. عمویم مایل نبود مثل اشخاص دو دل رفتار کند. بی درنگ دستش را دراز کرد و گذرگاهی که به سمت شرق می رفت را به ما نشان داد و هر سه به طرف آن رفتیم.

شعبه راه بسیار تند بود. گاهی به محلی می رسیدیم که طاق نماهای بلندی نظیر آنچه در کلیسا دیده می شد برافراشته بود. بعضی جاها بسیار کوتاه و کم ارتفاع بود که ناچار بودیم پشت خود را خم کنیم و گاهی هم به حالت سینه خیز جلو می رفتیم.

دمای هوا همچنان دلپذیر بود. با خود می گفتم موقعی که مواد مذاب به داخل این تونل می ریخته ارتفاع سقف آن چقدر بوده ولی هر چه بوده حالا دیگر یک تونل تنگ و تاریک است و این فکر مرا به خود مشغول می داشت که دعا کنم تا آنگاه که در این تونل هستیم انفجاری پیش نیاید و مواد آتشفشانی روی سرمان خراب نشود.

درباره این موضوع با عمو لیدن براک حرفی نزنم. می دانستم که ترسیدن من برایش معنی نداشت. او یک هدف داشت و آن همین که فقط به پیش برود و به همین دلیل بود که می رفت و ایستادن برایش بی معنی بود و گاه با تصمیم گیریهای بجا و به موقع این آرزو را در دلم بیدار می کرد که با خودم می گفتم کاش مثل او بودم.

ساعت شش بعدازظهر، پس از گذراندن یک روز دلچسب و کم زحمت،

متوجه شدیم که هفت و نیم کیلومتر به سمت جنوب رفته ایم ولی این واقعیت را هم دریافتیم که در تمام طول این مسیر فقط ۳۷۵ متر به سمت پایین جلو رفته ایم.

عمویم دستور توقف داد. بی آنکه چندان حرفی بزنیم غذا خوردیم و بی آنکه درباره آنچه گذشته بود فکر کنیم خوابیدیم.

رواندا زمان برای هر کدام یک پتو بود که خود را در آن پیچیدیم. هرچه بود این امتیاز را داشت که سرما آزارمان نمی داد و از کسی یا چیزی هم نمی ترسیدیم و از اینکه با آن سادگی زندگی می کردیم شرمنده نبودیم.

روز بعد برخاستیم و احساس شادمانی و آرامش می کردیم و کمی بعد به سفرمان ادامه دادیم. این بار متوجه شدیم که راهنما بطور افقی پیش می رود و به نظر می آمد گاهی هم به طرف بالا می رفت. در حدود ساعت ده صبح بود که دریافتیم راهنما به طرف بالا می رود و من ناچار بودم خیلی آهسته و با زحمت راه بروم.

پروفسور از من پرسید:

- موضوع چیه، آکسل؟

- خسته شده ام.

- چی گفتی؟ خسته؟ آن هم موقعی که هیچ کاری به جز پایین رفتن نباید بکنیم؟

- متأسفم عمو، ولی مثل اینکه داریم بالا می رویم شیب راه از نیم ساعت قبل تغییر کرد. اگر همین طور برویم به سطح زمین برمی گردیم.

پروفسور که از این حرف خوشش نیامده بود سری تکان داد. من خواستم برایش توضیح بدهم ولی او به تندی روی برگرداند و اشاره کرد که باید همچنان به جلو برویم. به دنبال هانس که پشت سر عمویم راه می رفت حرکت کردم. اگر چنین نمی کردم از آنها عقب می افتادم، راه را گم می کردم و آن موقع معلوم

نبود چه بر سرم می آمد. من معتقد بودم که در حال پیش رفتن به سمت بالا هستیم و هر لحظه به سمت زمین نزدیکتر می شویم. از این بابت احساس خوشحالی و شادمانی می کردم چون ممکن بود به همین زودی ها ماری عزیزم را ببینم. نیمروز فرا رسید. دیواره های گذرگاه تغییر شکل داد. مواد آتشفشانی جای خود را به صخره های سخت داده بود که بصورت لایه های شیبدار پیش می رفت. ما از روی لایه های سنگ گرانیت می گذشتیم دیگر تردیدی نداشتیم که راه را غلط می رویم.

ناگهان گفتم:

- نگاه کنید.

و به دوتا از صخره هایی که آنجا بودند و با یکدیگر تفاوت داشتند اشاره کردم.

- خوب؟ چه می خواهی بگویی؟

- ما به صخره هایی رسیده ایم که مربوط به دوره ای می شوند که نخستین جانوران و گیاهان بر روی زمین می زیسته اند.

این حرف بود که پروفیسور را وادار کرد چراغ دستی را بالا بگیرد و صخره ها را به دقت نگاه کند، انتظار داشتم حرفم را باور کند و از آن تعجب نماید اما یک کلمه هم حرف نزد و همچنان به پیش رفتن ادامه داد.

من از خودم می پرسیدم؛ آیا عمویم منظورم را فهمید؟ نکند از پذیرفتن حقیقت خودداری می کند و به روی خودش نمی آورد؟ این برای من روشن بود که ما راه را عوضی می رفتیم و این راه، ما را به دودکش کوه اسنی فلس نمی رسانید شاید هم این من بودم که درباره اهمیت تغییر صخره ها اشتباه می کردم. شاید ناخواسته خودم را به اشتباه می انداختم. با خودم گفتم؛ اگر حق با من باشد به زودی با بعضی نشانه های مربوط به گیاهان اولیه روبرو می شوم. حالا باید چشم هایم را خوب باز کنم.

در حدود یکصد متر که جلو رفتیم، نشانه ای که در جستجویش بودم پیدا کردم. حالا دیگر بر روی مواد آتشفشانی پیش نمی رفتیم و آنچه زیر پایمان بود خاک نرمی بود که نشانه هایی از گیاهان و صدف های اولیه بدان آمیخته شده بود. در اینجا دیگر پروفیسور لیدن براک می بایست حرفم را باور کند و از جلو رفتن خودداری نماید ولی او همچنان پیش می رفت.

بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. یک صدف کامل را که از هزاران سال پیش بجا مانده بود برداشتم و شتاب زده خودم را به عمویم رساندم و گفتم:

- این را نگاه کنید.

- بله این یک صدف است، آکسل. این راه گرانیت و آتشفشانی نیست. این طور که معلوم است من اشتباه کرده ام ولی تا رسیدن به انتهای این گذرگاه نمی توان مطمئن بود.

- حرف شما را می فهمم عمو، این را هم بگویم که اگر خطر تهدیدمان نمی کرد، نظر شما را می پذیرفتم و با شما از این راه می آمدم.

- چه خطری ما را تهدید می کند؟

- کمبود آب. ما آب کم داریم.

- در این صورت، آکسل، باید آب کمتری بنوشیم.

فصل

نہم

در جستجوی آب

ناچار بودیم که آب کمتری بنوشیم. ذخیره آب آشامیدنی ما بیش از سه روز دوام نمی آورد و این موضوع را در آن شب که شام خوردیم متوجه شدیم. تمام روز بعد را تقریباً بدون آنکه کلمه ای حرف بزنیم به راه رفتن ادامه دادیم.

ناگهان خود را در برابر صخره بزرگی یافتیم که در تابش چراخ می درخشید و نورهایی که از آن باز می تابید به رنگ های گوناگون و بسیار زیبا درمی آمد. در آنجا متوجه شدم که سنگ واره های دیگری از موجودات زنده که هزاران سال پیش می زیسته اند پراکنده است. اینجا نردبانی بود که هر پله اش به دوره ای از عمر زمین و موجودات زنده اش اختصاص داشت و ما از آن می گذشتیم.

به نظر می آمد که پروفیسور لیدن براک به این موضوع اهمیت نمی دهد. او منتظر بود که یکی دو اتفاق مهم روی بدهد: یکی آنکه غاری در زیر پایش پیدا شود که ما بتوانیم از آن بگذریم و ما از آنجا به راهی که می خواستیم ادامه دهیم و یا اینکه به مانعی برخورد کنیم که ما را از پیش رفتن باز بدارد. بعد از ظهر آن روز هم فرا رسید و هیچیک از انتظارات برآورده نشد.

آن شب، برای نخستین بار احساس کردم که تشنه هستم. روز جمعه به راهی رفتیم که در آن باد می وزید پس از ده ساعت متوجه شدم که آن صخره درخشان جای خودش را به رگه های تیره ذغال سنگ داده است. با خوشحالی گفتیم:

- یک معدن ذغال سنگ.

عمویم در پاسخ من گفت:

- معدنی بدون کارگر.

- اوه. چه کسی می داند؟

پروفسور گفت:

- من می دانم، مطمئن هستم این گذرگاه با دست بشر ایجاد نشده است. خوب، حالا وقت شام است.

هانس کمی خوراکی در پیش گذاشت. من به غذا میل نداشتم اما چند جرعه ای را که اجازه داشتم نوشیدم. فقط نیمی از قمقمه آبی که در اختیار هانس بود برایمان باقی مانده بود و تمام آب آشامیدنی ما سه نفر همین بود.

دو نفر همراه من با آرامش روی پتو دراز کشیدند و به خواب فرو رفتند. من هر چه کردم خواب به چشمم نیامد و تا صبح دقیقه شماری کردم.

در ساعت شش صبح شنبه، بار دیگر پیش روی را شروع کردیم. بیست دقیقه گذشت و ما به دهانه غاری رسیدیم که چنان بزرگ بود که به نظر من نمی توانست با دست بشر ساخته شده باشد. در واقع ما نخستین انسانهایی بودیم که پای در این غار می نهادیم. این دیواره های تیره رنگ چه داستان جالبی که برای ما تعریف می کردند؟ من درباره آن دوره های چندین میلیون سال پیش می اندیشیدم، به آن میلیونها سال قبل که بسترهای این ذغال سنگ ها تشکیل می شد. به آن منابع پرارزش و کان های سرشار از ثروت فکر می کردم که ما اینک از برابر آن می گذشتیم. دیگر احساس خستگی نمی کردم و آن را فراموش کرده بودم.

مسافرت ما در راستای این معدن ذغال سنگ تا بعدازظهر ادامه یافت. عمویم صبر و حوصله اش را به تدریج از دست می داد. به جایی می رسیدیم که چنان تاریک بود که دورتر از بیست متری خود را نمی توانستیم ببینیم و به

همین علت هم نمی توانستیم حدس بزنیم که آن راه تا کجا پیش می رود. ساعت شش بود که ناگهان دیوار بلندی روبرویمان پیدا شد. سمت چپ و سمت راست، بالا و پایین را نگاه کردیم. راه به پایان رسیده بود و ما خودمان را در بن بست یافتیم.

عمویم گفت:

- خوب شد. حالا همه چیز معلوم می شود. ما از راهی که سکناسم رفته است نرفته ایم و هیچ کاری نباید انجام بدهیم غیر از اینکه از راهی که آمده ایم برگردیم. کمتر از سه روز دیگر به همان دو راهی تونل برمی گردیم.

من گفتم:

- بله، البته در صورتی که رمقی هم برایمان باقی مانده باشد.

- خوب، چرا نباید رمق داشته باشیم؟

- برای اینکه از فردا دیگر آب آشامیدنی مان تمام می شود.

پروفسور با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- شهامت چطور؟

من این دلیری را نداشتم که به این حرف پاسخی بدهم.

صبح روز یکشنبه به راه افتادیم. در پایان آن روز، آخرین قطره آب ذخیره مان را نوشیدیم و بعد از آن فقط اندکی نوشابه برایمان مانده بود که من از نگاه کردن به آن هم نفرت داشتم چون گلویم را چنان به سوزش می آورد که نمی توانستم تحمل کنم. بسیار خسته بودم. چندین بار نزدیک بود از خستگی و ضعف غش کنم، ولی عمویم و هانس به من کمک می کردند که از پا نیفتم. به خوبی می دیدم که عمویم به زحمت افتاده و کم مانده او هم از سستی غش کند او هم خسته و به شدت تشنه بود. سرانجام، در ساعت ده صبح روز سه شنبه هفتم ژولای، درحالیکه از خستگی و درماندگی روی سینه پیش می خزیدیم و نفس نفس می زدیم و ناله می کردیم به همان نقطه ای رسیدیم که تونل به دو راه

منشعب می شد و ما به اشتباه رفته بودیم.

خودم را روی کف تونل انداختم و از حال رفتم. هانس و عمویم روبه روی دیوار نشستند و می خواستند یکی دو قطعه بیسکویت بخورند. ولی من چشم هایم را روی هم گذاشتم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

مدتی بعد، عمویم خودش را به من رساند و مرا در آغوش گرفت.

- پسرک بیچاره.

من تا آن موقع ندیده بودم که پروفیسور با دلسوزی و حساسیت با من حرف بزند. دست هایش را که می لرزید در دست گرفتم. به من نگاه کرد و چشمانش از اشک پر شده بود، بعد قمقمه اش را به لب هایم نزدیک کرد و گفت:

- بنوش.

در آن لحظه از خودم می پرسیدم؛ واقعاً درست می شنوم این عمومی من است که اینقدر به من مهربانی می کند؟

او دوباره گفت:

- بنوش.

و من به خودم آمدم و از آن آب گوارا نوشیدم و چه لذتی در آن لحظه احساس کردم. فقط یک جرعه نوشیدم ولی همین یک جرعه آب برای نجات زندگی من کافی بود. چشم هایم از اشک پر شد و به عمویم نگاه کردم و گفتم:

- عموجان، متشکرم.

عمویم گفت:

- همه اش همین بود، می فهمی؟ من این را در قمقمه ام با دقت نگاه می داشتم تا اگر احتیاج داشتی به تو بدهم.

- متشکرم. خیلی متشکرم.

کم کم توانستم اندکی رمق بگیرم. به عمویم گفتم:

- حالا که دیگر بی آب شده ایم بهتر است به کوه اسنی فلس برگردیم.

- امیدوارم خداوند به ما کمک کند به طرف قله بالا برویم و بار دیگر به دهانه برسیم.

عمویم بطوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

- برگردیم؟

- بله، برگردیم. هر چه زودتر برگردیم.

مدتی سکوت برقرار شد و کسی حرف نمی زد.

پروفسور با لحنی جدی و محکم گفت:

- آکسل، معلوم می شود آبی که به تو دادم نتوانسته قدرت و شهامت را به تو برگرداند.

با خودم گفتم: این عموی من چه مرد عجیبی است و از او پرسیدم:

- چی گفتید؟ یعنی مایل نیستید که دیگر برگردیم؟

عمویم گفت:

- و همه این زحمت ها را نادیده بگیریم، آن هم درست در موقعی که در آستانه موفقیت هستیم؟

- به این ترتیب ناچاریم که خود را برای مردن آماده کنیم.

- نه، این طور نیست، آکسل. تو باید برگردی. نمی خواهیم که جانت به خطر بیفتد. هانس با تو می آید ولی من می مانم.

- شما را تنها بگذاریم؟

- گفتم که، من اینجا می مانم. من این مسافرت را شروع کرده ام و هر طور شده آن را به آخر می رسانم و یا هیچوقت بر نمی گردم. تو برو، آکسل، برگرد.

راهنما این صحنه را زیر نظر داشت و با بی اعتنائی مخصوص به خودش به حرف های ما گوش می داد و چیزی نمی گفت. او به خوبی می دانست که چه وضعی ممکن است پیش بیاید و از اینکه من و عمویم از هم جدا شویم چندان خوشش نمی آمد هر چند این تصمیم ممکن بود سرنوشت و زندگی او را تغییر

دهد. او آماده بود هر تصمیمی که اربابش بگیرد اجرا کند. اگر عمویم می گفت که او بماند این فکر را بکار می بست و اگر به او دستور می داد که با من به سطح زمین برگردد این فرمان هم اجرا می کرد.

چطور می توانستم منظورم را برای او توضیح بدهم؟ به نظر من لازم بود که ما دو نفر همفکر می شدیم و پروفیسور را تشویق می کردیم با ما به بلندیهای اسنی فلس برگردد و در صورتی که لازم می شد او را به این کار مجبور می کردیم. من به طرف هانس رفتم و با او دست دادم. حرکتی نکرد و همچنان بی تفاوت ماند. او می دانست که من چقدر رنج می کشم ولی مثل ایسلندیهای دیگر سرش را به آرامی تکان داد و به عمویم اشاره کرد و گفت:

- هر چه ارباب بگوید.

من از خشم فریادی کشیدم و گفتم:

- ارباب؟ تو دیوانه شده ای؟ او که ارباب مرگ و زندگی تو نیست. ما باید هرچه زودتر برگردیم. باید او را هم با خودمان ببریم. می فهمی؟ حرفم را می شنوی؟

بازوی هانس را گرفته بودم و تلاش می کردم او را برخیزانم که عمویم حرف را قطع کرد و گفت:

- خودت را آرام کن، آکسل. اگر هانس پیشنهاد تو را قبول کند قول و قرارش را برهم زده است و او چنین کاری نمی کند. خوب، حالا به پیشنهاد من گوش کن.

من دست هایم را روی هم گذاشتم و منتظر حرف های عمویم شدم.
او گفت:

- تنها مشکل ما کمبود آب است. در سمت مشرق گذرگاه مواد آتشفشانی و ذغال سنگ، هیچ چیز پیدا نکردیم. اگر از سمت مغرب برویم ممکن است شانس و خوشبختی به ما روی بیاورد.

من با شنیدن این گفته سری تکان دادم و به عمویم فهماندم که نمی توانم حرف او را باور کنم. پروفیسور به گفته اش این طور ادامه داد:

- بگذار حرفم را تمام کنم، موقعی که شما خوابیده بودید، من نگاهی به آن گذرگاه غربی انداختم. آن راه یکراست به طرف پایین می رود. چند ساعت که راه برویم به سنگ های گرانیته می رسیم و در آنجا حتما به چشمه های آب گوارا دست پیدا می کنیم. من مطمئن هستم و از شما دو نفر می خواهم که یک روز دیگر را هم تحمل کنید. اگر بعد از یک روز دیگر، به چشمه آب نرسیدیم همین حالا سوگند می خورم که هر سه به سطح زمین برمی گردیم. با خودم گفتم؛ برای او غیرممکن است بتواند یک چنین قولی را بکار بندد. نمی توان گفته او را تایید کرد، او دچار اشتباه است.

در جواب عمویم گفتم:

- بسیار خوب، هر چه می خواهید بکنید، امیدوارم خداوند به این همه پشتکار شما پاداش بدهد. تنها چند ساعت فرصت هست. راه بیفتیم. بار دیگر به کاوش و جستجو پرداختیم. این بار از سمت مغرب گذرگاه به پیش رفتیم. مثل گذشته این هانس بود که در جلو می رفت. هنوز صد متری راه نرفته بودیم که پروفیسور در برابر دیواری ایستاد و چراغ دستی اش را بالا گرفت و فریاد کشید:

- این صخره های اولیه اند. حالا داریم راه را درست می رویم. به پیش. گذرگاهی که در آن پیش می رفتیم در روزهای اول پیچ و خم زیاد داشت و هوای آن به تدریج سردتر می شد و گودال ها و چاله های فراوان داشت. هر چه بیشتر به پایین می رفتیم لایه های بیشتری از صخره های اولیه در برابر خودمان می دیدیم اینجا بهترین مکانی بود که یک معدن شناس می توانست به مطالعه آن بپردازد. دیدن این صخره ها در این وضعیت، شانس اینکه بتواند چنین صخره هایی را لمس کند برای هیچ معدن شناسی پیش نیامده است. لابه لای هر

صخره را که نگاه می کردیم سایه های رنگارنگ و از همه بیشتر سبز و زرد به چشم می خورد و نشان می داد که رگه های متعددی از مس و طلا در آن خوابیده است. این ثروت هایی طبیعی بود که از چشم آدم های پرطمع پنهان مانده بود.

کمی بعد به دیواره بلندی رسیدیم که جنس آن از نوعی کانی به نام میکا بود و به شدت برق می زد. نوری که از چراغ دستی های بر آن دیوار می تابید چنان بازتابی داشت که چشم را خیره می کرد و من خیال می کردم از داخل یک تونل برلیان عبور می کنم.

در حدود ساعت شش بعدازظهر بود که این فستیوال و جشنواره رنگارنگ به پایین رسید. دیواره ها بار دیگر تیره رنگ شدند. معدن میکا در این قسمت با مواد معدنی دیگر در هم می آمیخت تا سخت ترین صخره ها را بوجود بیاورد، صخره ای که تمام فشار و سنگینی زمین را تحمل می کرد و خم نمی شد.

اکنون ساعت هشت بود اما هنوز اثری از آب پیدا نکرده بودیم. من از تشنگی دیوانه شده بودم. عمویم هر لحظه پیش می دوید، در نقطه ای می ایستاد و گوش می سپرد شاید صدای فرو ریختن آب را از چشمه ای بشنود. پاهایم شروع به لرزیدن کرد. تلاش می کردم خودم را سرپا نگاه دارم تا عمویم ناچار به توقف نشود. این باعث می شد عمویم به فکر پایان یافتن آن روز بیفتد... آن آخرین روزی که او مهلت خواسته بود.

اما سرانجام نتوانستم طاقت بیاوردم، فریادی کشیدیم و نقش زمین شدم و گفتم:

– کمکم کنید. دارم می میرم.

عمویم برگشت. دست هایش را روی هم گذاشته بود و به من نگاه می کرد. زیر لب گفت:

– همه چیز تمام شد.

چهره خشمگین و غضبناک عمویم آخرین چیزی بود که پیش از برهم نهادن چشم هایم به خاطر دارم. موقعی که چشم باز کردم آن دو نفر را دیدم که پتو ب دور خود پیچیده بودند. از خودم پرسیدم:

- نکند خوابیده اند؟

اما من که نمی توانستم بخوابم. خسته و ناتوان بودم بدنم درد می کرد. حرف های عمویم در گوشم می پیچید که گفته بود؛ همه چیز تمام شد. کسی نبود که به من رسیدگی کند. چنان سست و ضعیف بودم که هیچ امیدی به بازگشت به سطح زمین نداشتم. در حدود شش و نیم کیلومتر از سطح زمین پایین آمده بودیم و من سنگینی آن همه وزن را روی شانه هایم احساس می کردم. تمام بدنم خرد و خمیر شده بود. نمی توانستم بخوابم ولی هر طور بود روی بستر گرانیت سرد و سخت دراز کشیدم.

چند ساعتی گذشت. سکوت مرگباری برقرار بود. هیچگونه صدایی نمی توانست از پشت آن دیواره های پهن به گوش ما برسد. خیال کردم که صدایی می شنوم. فروغ کم رنگی به چشمم خورد که در تاریکی ناپدید می شد و فکر کردم این مرد توانای ایسلندی است که چراغ بدست از آنجا دور می شود. این پرسش به ذهنم دوید که چرا می خواهد ما را ترک کند؟ آیا می خواست ما را در آنجا تنها بگذارد؟ عمویم خوابیده بود. حالا دیگر همه جا تاریک بود و من هیچ چیزی نمی دیدم. صدایی هم شنیده نمی شد. فریاد کشیدم. گفتم:

- هانس رفته. ما را تنها گذاشته. هانس! هانس!

بشدت می ترسیدم اما چند دقیقه ای که گذشت شرمنده شدم و از اینکه خیال کردم هانس به چنین کاری دست زده خودم را سرزنش کردم. هانس مردی نبود که ما را در آن موقعیت دشوار تنها بگذارد. چرا که در واقع به طرف بالای گذرگاه نمی رفت بلکه پایین تر رفته بود که شاید راه نجاتی پیدا کند. آیا ممکن بود چیزی پیدا کرده باشد؟ آیا در آن سکوت شبانه آوایی به گوش او رسیده بود

که من نشنیده بودم.

کرم رضا خانی

فصل

دهم

آب را یافتیم

مدت درازی گذشت و من در تمام آن در جستجوی این جواب بودم که چرا آن شکارچی آرام و راهنمای دلسوز، ما را ترک کرده است. اندیشه های متفاوتی در ذهنم می دوید. فکر می کردم که دیگر تا دیوانگی فاصله ای ندارم. آنچه بر من می گذشت گفتنی نیست. سرانجام صدای پایی شنیدم که بالا می آمد. این هانس بود که پیش ما برمی گشت. پرتویی بر دیوارها درخشید و کمی بعد بر گوشه ای که خیلی به ما نزدیک بود تابید. هانس را دیدم که بازگشته بود. پیش عمویم رفت، دستش را روی شانه او گذاشت و خیلی آرام بیدارش کرد.

عمویم پرسید:

- چه شده؟

هانس گفت:

- آب.

من که این کلمه را شنیدم از خوشحالی برخاستم و درحالیکه فریاد می کشیدیم و کف می زدم می گفتم:

- آب! آب!

و بازوهایم را طوری تکان می دادم که انگار یک دیوانه واقعی هستم. عمویم حرف او را تکرار کرد و گفت:

- آب؟ کجا هست؟

هانس جواب داد:

- پایین، همین زیرپایمان. من پیش دویدم و دستهای راهنمایمان را به نشانه تشکر و قدردانی فشردم و او با نگاهی آرام و خونسرد به من چشم دوخته بود. به سرعت آماده شدیم و چیزی نگذشت که از تپه شیب داری پایین رفتیم.

نیم ساعت بعد، که نزدیک به دو کیلومتر راه رفته بودیم و ششصد متری بیشتر به طرف عمق زمین پایین رفته بودیم. هنوز از چشمه خبری نبود و من بار دیگر دچار ترس و نگرانی شده بودم.

در یک لحظه، صدایی همانند آوای رعد به گوشم خورد که از پشت دیواره های گرانیته می آمد. عمویم گفت:

- هانس اشتباه نکرده بود. این صدای غرش یک رودخانه است.

پرسیدم:

- یک رودخانه؟

- هیچ شکی در آن نیست. یک رودخانه زیر زمینی در اطراف ما جریان دارد. درحالیکه سرپایمان، امید و اشتیاق بود به شتاب، پایین می رفتیم. کمی بعد من دیگر خسته شدم. شنیدن صدای جاری آب روحیه ام را به من بازگردانده بود. رودخانه که در قسمت های بالای سرمان جریان داشته حالا از پشت صخره های سمت چپ ما جریان داشت. من صخره را با دست لمس می کردم شاید رطوبت آن را حس کنم ولی بی نتیجه بود.

نیم ساعت دیگر هم گذشت. در این مدت نیز دو کیلومتر دیگر راه رفته بودیم. دانستیم که راهنما هم در آن مدت که پیش ما نبود نمی توانسته دورتر از این برود. او به وجود آب در میان صخره ها پی برده بود و بی آنکه آب را ببیند یا بنوشد پیش ما برگشته بود.

این را دانستیم که صدای جاری آب به تدریج ضعیف می شود و معلوم بود که ما از آن دور می شویم. بهتر بود که برگردیم. هانس در نقطه ای که به نظر می

رسید نزدیک ترین فاصله تا رودخانه را دارد بر جایش ایستاد. من نزدیک دیوار نشستم. به خوبی تشخیص می دادم که آب از پشت صخره و در فاصله نیم متری جاری است اما دیوار صخره ای گرانیت مانع دست یافتن به آب می شود. من به شدت دلسرد شدم، کوچکترین فکری به ذهنم نمی رسید. هانس به من نگاه کرد و من لبخندی بر چهره اش دیدم.

بر پا ایستاد و چراغ دستی را بالا گرفت. خودش را به دیوار نزدیک کرد. گوشش را به صخره سنگی خشک نهاد و خیلی به آرامی برداشت و بار دیگر این کار را تکرار کرد. در چند نقطه دیگر هم به همین روش گوش سپرد. من فهمیدم که او می خواهد نقطه معینی را که صدای ریزش آب از آنجا بهتر شنیده می شود را پیدا کند. آن نقطه را در فاصله یک متری از پایین پیدا کرد. بار دیگر گوش سپرد و من نمی توانستم حدس بزنم که راهنمای ما در اندیشه چه کاری است. کلنگ را به دست گرفت و من دانستم چه کار خواهد کرد.

فریاد زدم:

- نجات پیدا کردیم.

عمویم که مثل من خوشحال شده بود گفت:

- بله، هانس راست می گفت. چه راهنمای کم نظیری است.

باید بگویم، هیچ کاری خطرناکتر از این نبود که دیوار را با کلنگ سوراخ کنیم. این دیوار پشتوانه تمام کره زمین بود.

اگر این دیوار می افتاد و به ما صدمه می زد چه می کردیم؟ اگر آب با فشار زیاد بیرون می زد و دیوار را خراب می کرد چه می شد؟ این خطرهای واقعی بود ولی در آن لحظه کمتر به فکر آن بودیم و تشنگی شدید که ما را از پا انداخته بود فرصت فکر کردن را به ما نمی داد.

من و عمویم برای سوراخ کردن دیوار با بی صبری تمام منتظر بودیم. هانس برخلاف ما دو نفر خیلی آرام و خونسرد بود و همچنان کلنگ می زد.

ضربه های کلنگ فرود می آمد و با هر صدایش قلب را در سینه می لرزاند. هانس آنقدر کلنگ زد که حفره ای به قطر پانزده سانتی متر در دیوار کنده شد. من رطوبت آب را در لب هایم احساس می کردم.

بعد از ساعتی کلنگ هانس در عمق شصت سانتی متری دیوار گرانیت را کنده بود. من از هیجان و دلهره می لرزیدم و عمویم کلنگ دیگری برداشت تا به هانس کمک کند که ناگهان آب با صدای بلندی از سوراخ بیرون زد. هانس که با فشار آب به عقب پرتاب شده بود نتوانست از درد فریاد برنیاورد.

من همین که دستم را در آب گذاشتم فریادی کشیدم. آب از شدت گرما می جوشید. گفتم:

- اینکه آب جوش است.

عمویم گفت:

- به زودی سرد می شود.

گذرگاه از بخار انباشته می شد و یک جریان آب داغ در آن راه می افتاد. چیزی نگذشت که توانستم آبی که سرد شده بود را بنوشم و چه دلچسب و گوارا بود! چه لذتی داشت!

این چه نوع آبی بود و از کجا می آمد؟ به این موضوع اهمیت ندادیم، این آب آشامیدنی هنوز گرم بود اما زندگی دوباره به ما بخشید. من که سر از پا نمی شناختم پی در پی آب می نوشیدم و از اطرافم خبری نداشتم. پس از آن گفتم:

- این آب عنصر آهن دارد.

عمویم گفت:

- درست است. این کشفی که ما کردیم به همان اندازه باارزش است که مردم آلمان در جستجوهای خود به آب حیات رسیدند.

من پیشنهاد کردم برای قدردانی از تلاش های هانس نام او را روی این چشمه آب حیات بگذاریم و بعد فریاد زدم:

- موافقت شد.

و بی درنگ نام آن چشمه را هانس باخ گذاشتیم.

هانس هیچ توجه ای به این موضوع نداشت. بعد از آنکه اندکی آب نوشید در کناری نشست و همچنان آرام به تماشا پرداخت و من گفتم:

- خوب، نباید بگذاریم این آب هدر برود.

عمویم گفت:

- چرا؟ من فکر می کنم این آب برای همیشه جاری بماند.

- این طور نیست عمو. بهتر است قمقمه ها را پراب کنیم و این سوراخ را

ببندیم.

هانس هم با تمام قدرتی که داشت نمی توانست سوراخی را که ایجاد کرده

بود را ببندد چرا که آب با فشار بسیار زیادی بیرون می زد. عمویم گفت:

- من فکر بهتری دارم.

- چه فکری؟

- چرا باید این سوراخ را ببندیم؟

- برای اینکه...

اما هر چه فکر کردم دلیلی برای این حرفم نیافتم.

- بهتر است بگذاریم این آب به پایین بریزد. مسیر آب را به طرف پایین

دنبال می کنیم تا همچنان که جان ما را نجات داد راهنمای ما هم باشد.

من گفتم:

- چه فکر جالبی. با وجود این جریان آب دیگر دلیلی برای ترس از شکست

باقی نمی ماند.

پروفسور خنده ای کرد و گفت:

- به این ترتیب، تازه می خواهی مانند من فکر کنی پسر.

- تازگی ندارد.... من که از پیش به این نتیجه رسیده ام.

- پس کمی صبر کن. باید چند ساعتی استراحت کنیم و بعد راه بیفتیم.
با اینکه کرونومتر در دست من بود فراموش کرده بودم که حالا شب است. به
زودی هر سه نفر ما به خواب آرامش بخشی فرو رفتیم.

فصل یازدهم

در زیر دریا

روز بعد که فرا رسید همه خستگی ها را فراموش کرده و سرحال آمده بودیم. من بیش از هر چیز از این تعجب می کردم که احساس تشنگی نمی کردم و علت آن را نمی دانستم. اما جریان آبی که نزدیک پاهایم بود جوابم را داد و همه چیز به یادم آمد. صبحانه خوردیم و اندکی از آن آب حیات نوشیدیم. من از هر نظر سرحال بودم. چرا مردی بااراده مثل عموی دانشمند من که در کشفیات خود با موفقیت روبه رو می شد، راهنمای پرتلاش و سخت کوشی مثل هانس در اختیار دارد و برادرزاده ای مثل من که او را دوست می دارد نباید به کاوش هایش ادامه دهد؟

اگر کسی پیدا می شد که به من پیشنهاد می کرد که با او به قله اسنی فلس برگردم بی تردید آن را نمی پذیرفتم. هر چه می خواست بشود، ما فقط می بایست به طرف پایین می رفتیم. فریادی کشیدیم و گفتیم:

- بیایید شروع کنیم.

صدایم طنین انداخت و قدیمی ترین بازتاب ها را در جهان بیدار کرد. ساعت هشت صبح پنجشنبه نهم ماه ژولای بود که به راه افتادیم. گذرگاه گرانیتهی پیچ و تاب می خورد و این جهت اصلی حرکت ما به سمت جنوب شرقی بود. عمویم برای آنکه اشتباه نکند از عقربه جهت یاب چشم برنمی داشت.

شیب این گذرگاه بسیار تند بود. جریان مهربان آب به آرامی از نزدیکمان می گذشت و برای من مثل فرشته ای آسمانی و مهربان بود که ما را از گم شدن محافظت می کرد. من خیلی خوشحال بودم اما عموم این طور نبود. او گذرگاهی که حالت افقی داشت را نفرین می کرد چرا که می خواست حالت عمودی داشته باشد.

آن روز و همچنین روز بعد مقدار زیادی به طور افقی راه رفتیم و فاصله بسیار کوتاهی را به بطور عمودی پایین رفتیم و این برای عموم خوشایند نبود. بعدازظهر جمعه دهم ماه ژولای فرا رسید و مطابق محاسباتی که کردیم در فاصله ۱۱۵ کیلومتری شمال شرقی ریک یایک بودیم و چهار و نیم کیلومتر در عمق زمین به پایین رفته بودیم. ناگهان یک غار وحشتناک پیش پایمان دهان باز کرد، از آن نوع غارهایی که زمین شناسان به آن گسل می گویند عموم که دریافت غار خیلی عمیق است خوشحال شد و دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت:

- حالا باید پیشرفت کنیم و دیگر زحمت چندانی در پیش نداریم. برآمدگی های روی صخره برای ما مثل راه پله بود.

هانس طناب را محکم به کمرهایمان بست و سفر ادامه یافت. نمی توان گفت که این مرحله از مسافرت خطرناک بود چون حالا دیگر به این نوع خطرها عادت کرده بودم. مسیر راه حالت دورانی داشت و ما بر گرد آن می چرخیدیم و پایین می رفتیم. مثل پلکانی که با دست انسان ساخته شده بود. هر پانزده دقیقه لازم بود استراحت کنیم. روی یکی از برآمدگیهای صخره می نشستیم و درحالیکه غذا می خوردیم و آب می نوشیدیم با یکدیگر حرف می زدیم. هانس باخ در اینجا به آبهشاری تبدیل شده بود و ما خیلی بیشتر از آنچه که می خواستیم آب در اختیارمان می گذاشت.

روزهای یازدهم و دوازدهم ژولای همچنان در مسیر پلکان پایین رفتیم و در

حدود هفت و نیم کیلومتر دیگر در پوسته زمین سفر کردیم. حالا در حدود بیست کیلومتر پایین تر از سطح دریا بودیم. روز سیزدهم ماه ژولای بود که راهمان بسیار هموارتر شد، شیب ملایم آن به سمت جنوب شرقی در حدود چهل و پنج درجه بود ولی به جای آنکه با صحنه های دیدنی و جالب روبه رو شویم مسیرمان یکنواخت و خسته کننده بود.

روز چهارشنبه پانزدهم ماه ژولای بر پایه محاسباتی که پروفیسور انجام داده بود در حدود بیست و هفت کیلومتر در اعماق زمین پایین رفته بودیم و در حدود یکصد و نود کیلومتر از بلندی های اسنی فلس فاصله داشتیم. شنیدن این گفته از پروفیسور مرا دچار تعجب فراوان کرد.

پروفیسور پرسید:

- به چه فکر می کنی پسر؟

به این فکر می کنم که اگر محاسبه شما درست باشد چندان فاصله ای تا رسیدن به جزیره ایسلند باقی نمانده است.

- آیا واقعیت دارد؟

- می توانیم به آسانی بررسی کنیم.

من نگاهی به نقشه انداختم و بعضی اندازه گیریها را انجام دادم و گفتم:

- حق با من بود. ما از دماغه پورتلند گذشته ایم و در سمت جنوب شرقی

ایسلند در زیر دریا هستیم.

عمومیم این حرف آخری را تکرار کرد و گفت:

- در زیر دریا،...

و دست هایش را با خوشحالی به هم مالید، و من توضیح دادم که:

- حالا در زیر اقیانوس به سر می بریم.

- جای تعجبی نیست، چه چیزی طبیعی تر از این است، آکسل؟ آیا این

معادن ذغال سنگ شمال انگلستان نیست که در زیر دریا گسترده شده است؟

ممکن بود این مطالب در نظر پروفیسور جنبه طبیعی و عادی داشته باشد ولی من از این فکر که آن همه آب بر بالای سرم باشد دلخوش نبودم. با این همه، چندان تفاوتی در اینکه بالای سرمان کوه یا دریا باشد وجود نداشت. بخصوص تا موقعی که در طول مسیرمان از زیر لایه های گرانیته سخت و سنگین می گذشتیم. چیزی نگذشت که خودم را با این فکر سازگار کردم که گذرگاه ما به تدریج عمیق و عمیق تر می شود و به سمت جنوب شرقی پیش می رود. بزودی خودمان را در اعماق بسیار زیاد زمین یافتیم.

چهار روز دیگر هم سپری شد. بعدازظهر شنبه هجدهم ماه ژوئن به دالان بسیار بلندی رسیدیم که جنس آن از گرانیته بود. عمویم دستمزد هفتگی هانس را به او پرداخت و تصمیم گرفته شد که روز بعد از آن استراحت کنیم.

همین که یادم آمد که آن روز یکشنبه و روز استراحت است با تنبلی بیدار شدم. حالا دیگر به زندگی در اعماق زمین عادت کرده بودیم. خیلی کم پیش می آمد که به خورشید یا ستاره یا درختها و یا شهرها فکر کنیم. برای ما که مثل سنگواره زندگی می کردیم چنین افکاری معنای خاصی نداشت چشمه آب سرشار از محبت زندگی در امتداد کف دالان جاری بود. آنقدر از پای چشمه دور شده بودیم که آب چشمه اکنون کاملاً سرد و گوارا بود و می توانستیم آن را برداریم و بنوشیم.

صبحانه خوردیم و پروفیسور می خواست یادداشت های روزانه اش را مرتب کند. او با همان آرامشی که مخصوص خودش بود گفت:

- می خواهم وقتی به آلمان برگشتیم بتوانم یک نقشه کامل از وضعیت زیر زمین تهیه کنم.

- خیلی جالب می شود، عمو، ولی برای تهیه چنان نقشه ای اطلاعات کافی جمع آوری کرده اید؟

- بله، تمام زاویه ها و شیب ها را یادداشت کرده ام. حالا بهتر است وضع و

موقعیت فعلی خودمان را بررسی کنیم. جهت یاب را بردار و به من بگو در کدام جهت مسافرت کرده ایم.

من جهت یاب یا کامپاس را آماده کردم و موقعیت را به عمویم چنین گفتم:

- از شرق به جنوب.

پروفسور گفت:

- خوب است.

بعد شروع به انجام بعضی محاسبات کرد و این کار را بسیار سریع انجام داد و گفت:

- اینطور که من برآورد می کنم در حدود ۳۲۰ کیلومتر از نقطه شروع مسافرتمان دور شده ایم. به این ترتیب حالا در زیر آبهای اقیانوس اطلس بسر می بریم، این طور نیست؟
- کاملاً.

- و ممکن است همین حالا بر بالای سرمان طوفان شدیدی دریا را به هم می آورد و کشتی هایی که گرفتار طوفان شده اند در کام امواج خروشان فرو می روند؟
- بله.

- و نهنک ها که بزرگترین موجودات زنده هستند همین حالا با دم هایشان بر سقف زندان ما می زنند؟

- به خودت ترس راه نده، آکسل، آنها نمی توانند این سقف را تکان بدهند. حالا بهتر است یک بار دیگر موقعیت مان را بررسی کنیم. ما اکنون در حدود ۳۲۰ کیلومتری بلندی های اسنی فلس هستیم و من حدس می زنم که در حدود ۷۵ کیلومتری در سطح زمین باشیم.

- ولی دانشمندان می گویند که حداکثر ضخامت پوسه زمین ۷۵ کیلومتر است؟

- می دائم.
- و اگر درست گفته باشید، دمای اینجا باید ۱۵۰۰ درجه سانتی گراد باشد.
- باید این طور می بود، پسر.
- در این صورت تمام این صخره گرانیت باید به حالت گداخته می بود.
- بله، اما می بینی که گداخته نیست. دماسنج چه می گوید؟
- ۲۷/۶ درجه.
- به این ترتیب دانشمندان یک هزار و چهارصد و هفتاد و دو و چهار دهم درجه اشتباه کرده اند و همفری دیوی راست می گفت. نظر تودرباره آن چیست؟
- نظری ندارم.
- من هنوز هم نظریه مربوط به گرمای زمین را باور داشتم، هر چند که وجود چنان گرمایی را احساس نمی کردم. شاید مواد آتشفشانی سرد شده اطراف ما اجازه نفوذ گرما به این سوی را نمی دهد. ولی من نمی خواستم در این باره گفتگو بکنم و به همین علت بود که موضوع را عوض کردم. من گفتم:
- عموجان، در ایسلند، اندازه شعاع زمین در حدود هفت هزار و دویست کیلومتر است، این طور نیست؟
- بله.
- و ما هفتاد و پنج کیلومتر از آن را پیموده ایم.
- بله.
- و این فاصله را در حدود بیست روز طی کرده ایم.
- در حدود بیست روز.
- با این حساب باید دو هزار روز دیگر وقت صرف کنیم تا به مرکز زمین برسیم. یعنی در حدود پنج سال و نیم.
- پروفسور خاموش ماند و من به سخن ادامه دادم و گفتم:
- علاوه بر این، اگر برای پیمودن هر هفتاد و پنج کیلومتر بطور عمودی ناچار

باشیم سیصد و بیست کیلومتر را به طور افقی ببیمائیم، مدتها پیش از آنکه به مرکز زمین برسیم از نقطه نامعلومی از سطح زمین سر در خواهیم آورد.

عمویم که عصبانی شده بود گفت:

- این چیزها را سرهم بندی نکن. یک مرد دیگر هم این مسافرت را انجام داده و من در صدد هستم این مسافرت را تمام کنم.

- من امیدوارم بتوانیم ولی...

- زبانت را نگه دار، آکسل، اینقدر پرت و پلا نگو. فشار سنج را نگاه کن و به من بگو.

- این نشان می دهد که فشار تقریباً زیاد است.

- خوبست، به تدریج که پایین می رویم، فشار را به من خبر بده، بدن های ما به تدریج به تنفس این هوا عادت کرده و بدین ترتیب زحمتی برای ما پیش نخواهد آمد.

- غیر از گوش درد شدید.

- مهم نیست. اگر سریع تنفس کنی درد گوش تو برطرف می شود.

- البته.

و بعد با خودم گفتم که این بار هم نتوانستم عمویم را مجاب کنم. گفتم:

- به هر حال زندگی در اینجا لذت بخش است. هیچ متوجه شده اید که در اینجا چقدر خوب می توانیم بشنویم؟

- شده ام.

- ولی این چگالی افزایش نخواهد یافت؟

- خواهد یافت. چگالی افزایش خواهد یافت و ما بزودی متوجه خواهیم شد

که سبک و سبکتر می شویم.

- بدین ترتیب چگونه می توانیم به پایین رفتن ادامه بدهیم؟

- ناچار می شویم جیب هایمان را از قلوه سنگ ها پر کنیم.

من با حالتی تردید آمیز گفتم:

- عموجان، شما برای هر پرسشی پاسخی آماده دارید.

ولی یک پرسش بود که یقین داشتم عمویم نخواهد توانست به آن پاسخ بدهد و آن این بود که اگر سکناسم به مرکز زمین مسافرت کرده باشد با توجه به اینکه در آن زمان هنوز فشار سنج اختراع نشده بود، سکناسم چگونه توانسته بود تشخیص بدهد که به مرکز زمین رسیده است؟

عمویم و من بقیه آن یکشنبه را با محاسبه کردن و گفتگو گذراندیم. من با آنچه پروفیسور می گفت موافقت می کردم و به هر کجا که هانس ما راهنمایی می کرد به دنبالش می رفتیم و بی هیچ پرسشی پای در جای پایش می گذاشتیم. او راهنمای ما بود.

فصل دوازدهم

تنها

شیب های تندتر ما را اکنون به طرف داخل زمین راهنمایی می کرد. گاهی در یک روز می توانستیم شش تا هشت کیلومتر به طرف مرکز زمین پایین برویم. این یک فرو رفتن خطرناک بود که با چنین سرعتی انجام می شد و ما این موقعیت ها را در سایه مهارت زیاد و کنترل دقیق هانس به دست می آوردیم. این ایسلندی آرام و خونسرد در بسیاری از موارد به من و عمویم کمک می کرد و اگر او همراه ما نبود تا جان ما را نجات بدهد در همان روزهای اول مسافرت از بین می رفتیم.

هر روز بیش از روز دیگر راهنمایمان خاموش و کم حرفتر می شد، هر چند فکر می کردم که خود ما هم چنین هستیم.

هر کس که مثل ما بدون آنکه یک کلمه به زبان بیاورد از میان این چهاردیواری ها بگذرد توانایی حرف زدن را از دست می دهد.

بیش از دو هفته گذشت. روز هفتم اگوست بعد از محاسبه ای که انجام شد دانستیم که در حدود یکهزار و پانصد کیلومتر در عمق زمین پایین رفته ایم. یکصد و پانزده کیلومتر صخره، اقیانوس، خشکی و شهرهای مختلف را روی سر داشتیم و با این حساب در حدود ششصد و پنجاه کیلومتر از ایسلند دور شده بودیم.

آن روز، گذرگاه ما با شیب تندى پيش مى رفت من پيشاپيش مى رفتم. يکى از چراغ ها در دست عمويم بود و آن ديگرى را من برداشته بودم، بعضى وسايل ديگر را که با آن گرانيت ها را امتحان مى کردم همراه داشتم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که تنها مانده ام. با خود گفتم؛ اين طور که معلوم است يا من خيلى با سرعت پايين آمده ام يا هانس و عمويم در جايى توقف کرده اند. خوشبختانه خيلى آسان مى توانستم از اين راه برگردم. پانزده دقيقه به اين سو و آن سو رفتم ولى کسى را نديدم، عمويم را صدا کردم اما جوابى نشنيدم. صدايم در پژواکهاى ديوارها محو مى شد.

داشتم صبر و طاقتم را از دست مى دادم با خودم گفتم؛ آرام باش، فقط يک گذرگاه وجود دارد. من جلوتر از آنها بودم و حالا بايد از همان راه برگردم تا به آنها برسم. نيم ساعتى هم از ديواره ها بالا رفتم. نشستم و گوش سپردم شايد صدايشان را بشنوم چون اگر آنها هم مرا صدا مى کردند در آن سکوت عميق، صدای آنها تا فاصله هاى دور مى رفت و من به خوبى مى توانستم بشنوم. ولى گذرگاه در خاموشى سنگينى فرو رفته بود.

باورم نمى شد که تنها مانده باشم. ممکن نبود که گم شده باشم و با خودم مى گفتم آدم هاى که راه خود را گم کرده باشند هميشه آن را پيدا مى کنند و چون تنها يک گذرگاه وجود دارد و آن دو نفر از همين راه مى آيند بى شک آنها را پيدا مى کنم.

تنها کارى که بايد انجام دهم اين است که تا مى توانم از اين گذرگاه بالا بروم. مگر اينکه آنها فراموش کرده باشند که من جلوتر از آنها بودم و براى پيدا کردن من از اين راه به عقب برگردند، ولى اگر هم چنين کنند باز خواهم توانست آن را پيدا کنم و خود را به آنها برسانم. فقط کافى است کمى عجله کنم. مطمئن هستم که پيدايشان مى کنم.

اما اين را هم بگويم که نيمى از حرف هاى خودم را باور نمى کردم. به علاوه

این اندیشه ها به من کمک می کرد بتوانم فکر و خیالم را جمع و جور کنم و دچار ترس و نگرانی نشوم. کمی بعد این فکر در مغزم پیدا شد که نکند من جلوتر از آنها نبوده ام، بله، همین طور بود، من پیشاپیش آنها نبودم، اما چرا، این من بودم که جلوتر از آنها پایین می آمدم، هانس و عمویم پشت سرم بودند. هانس توقف کرد تا کوله پشتی را بر شانه هایش محکم ببندد. شاید در همان لحظه بوده که من از آنها جلو افتاده ام. اوه، هر چه شده، این درست یادم هست، مثل همیشه تقصیر از من بود. حالا تنها کاری که باید بکنم این است که راهی که آمده ام را برگردم و خود را به آنها برسانم. شاید هم آنها خواسته اند با من شوخی کنند.

عمویم چه کار خوبی کرد که نگذاشت هانس سوراخی را که در آن دیوار ایجاد کرده بود ببندد. حالا برای چند هفته آب کافی ذخیره کرده ایم و این جریان آب می تواند راهنمای من باشد که بتوانم آنها را پیدا کنم. فکر کردم بهتر است پیش از آنکه از گذرگاه بالا بروم بدنم را بشویم و این بود که به طرف هانس باخ رفتم.

با تعجب فراوان، متوجه شدم که روی صخره بزرگ گرانیت سخت ایستاده ام. جریان آب از نزدیک پاهایم می گذشت.

برای من ممکن نیست که نومییدی و سرشکستگی خودم را در آن لحظه شرح بدهم. من زنده بگور شده بودم. کمی بعد از تشنگی و گرسنگی می مردم. دست هایم را به دو طرفم باز کردم و سنگ گرانیت را بغل گرفتم. چقدر سخت و سرد بود. حالا می توانستم علت آن سکوت عمیق را که در آن پایین برقرار بود را بفهمم. ولی چرا جریان آب را گم کرده بودم؟

واضح است. گذرگاه به دو شاخه تقسیم می شد و من به دنبال یکی از شعبه ها رفته بودم درحالیکه همراهانم راه دیگر را انتخاب کرده بودند.

من گم شده بودم در زیر یکصد و پانزده کیلومتر صخره تنها مانده بودم.

احساس می کردم که به بن بست رسیده ام و نابودیم را به چشم خواهم دید. بهتر بود که خودم را هر طور می شد سرگرم می کردم. فکر کردن تنها راه رهایی بود. به آنچه در آن بالا، در سطح زمین دیده بودم فکر می کردم. به شهر هامبورگ، به خانه خیابان کینگ و به نامزدم ماری فکر می کردم.

درباره مسافرتمان به ایسلند، آقای فریدریکسن و ارتفاعات اسنی فلس، همه چیز برایم جان می گرفت. ولی کدام قدرت بشری می توانست آن صخره ها را از روی سرم بردارد و مرا به آنجا برگرداند.

چه کسی می توانست حتی راه بازگشتی به جایی را که همراهانم بودند را به من نشان بدهد؟

دیگر امیدی برایم باقی نمانده بود. آهی کشیدم و زیر لب گفتم: اوه، عمو جان، کجا هستی؟

ناگهان این فکر در ذهنم پیدا شد که از دنیای پنهانی کمک بخواهم. از خدا، از فرشتگاه و از قدیسان خدا درخواست کمک کنم. دعاهایی که در کودکی فرا گرفته بودم در ذهنم جان گرفتند. دعاهایی که مادرم به من یاد داده بود و هنوز به خاطر داشتم. چه خوب، بی درنگ زانو زدم و به نماز و دعا مشغول شدم. کمی بعد آرامشی بر روحم سایه افکند و به خوبی توانستم وضع و موقعیت خودم را درک کنم.

قمقمه ام پر آب بود و غذای کافی برای سه روز در کوله پشتی داشتم. مشکل من این بود که نمی دانستم برای پیدا کردن همراهانم از جایی که هستم به پایین بروم یا بالا بیایم؟ واضح بود که می بایست به طرف بالا می رفتم و تا آنجا که از همراهانم جدا شده بودم بالا می آمدم. بعد هم با توجه به اینکه جریان آب باید در زیر پایم باشد کم کم مسیر آب را به طرف بالا دنبال می کردم و بدین ترتیب می توانستم تا کوه اسنی فلس هم بالا بروم.

چرا بیشتر به این فکر نیفتاده بودم؟ این فرصت مناسبی برای من بود که به

سلامت از اعماق زمین بیرون بیایم. لازم بود که یک بار دیگر آن چشمه آب را پیدا می کردم به عصای آهنی ام تکیه دادم و به راه افتادم. شیب آنجا تقریباً تند بود ولی قلب من سرشار از امید بود و این را هم می دانستم که چندان کاری از من برنمی آید. تلاش بسیاری کردم تا راه خودم را از میان شیب صخره ها بسوی بالا پیدا کنم و یا با توجه به ترتیب لایه های زمین راه خودم را بیابم ولی هیچیک از آنها به من کمکی نکرد.

نیم ساعت گذشت و گذرگاه من به بن بست رسید. به دیوار روبه رویم که صخره سنگی محکمی بود برخورددم و به زمین افتادم. شکست خورده و بدون هیچ امیدی روی سنگها دراز کشیدم و در حالیکه سراپایم از ترس می لرزید چشم هایم را بستم. امیدی نداشتم بتوانم از جا برخیزم. من با مرگ جان می سپردم که غم انگیزترین و سوزناک ترین مرگها می توانست باشد. تمام نیروییم را در گلویم جمع کردم و بلندترین فریادم را کشیدم، ولی پاسخی نیامد، سینه ام تنگی گرفت و به سختی می توانستم نفس بکشم. کمی بعد مشکل دیگری پیش رویم دیدم. چراغ فانوسی که همراه داشتم موقعی که زمین خورده بودم شکسته بود و به تدریج نورش کم و کمتر می شد.

چراغ کم نور می شد و هر لحظه بر هراس و نومیدی من افزوده می گردید. بهتر بود چشم هایم را باز می کردم.

سایه هایی را دیدم که روی دیوار افتاده بود و تکان می خورد. یک لحظه هم دل نداشتیم چشم هایم را ببندم. نور چراغ هر لحظه کمتر می شد، کم فروغ و باز هم کم فروغتر... تا آنکه به کلی خاموش شد و من خود را در تاریکی کامل یافتم.

ناگهان عقده در گلویم باز شد و نعره ای کشیدم. نوری نبود و من نابینا شده بودم. هیچ چیز را نمی دیدم. حتی دست و پاهای خودم را نمی توانستم ببینم. برخاستم و در حالیکه دست هایم را جلو برده بودم تلاش کردم تا راه به جایی

پیدا کنم و دور و برم را لمس می کردم. این بار به طرف پایین می رفتم، پایین و باز هم پایین، بطرف شکم روی زمین می رفتم فریاد می زدم، گریه می کردم، روی صخره های نوک تیز می افتادم و هر طور بود برمی خاستم و به همه جا دست می کشیدم. سرم شکسته بود و از آن خون می آمد، رطوبت آن را روی صورتم احساس می کردم و دیگر می دانستم که چیزی به پایان زندگیم باقی نمانده است.

من هیچگاه نخواهم فهمید که از کجا به پایین پرت شده ام. پس از چندین ساعت که گذشت، دل از جانم برکندم و خودم را رها کردم. به زمین افتادم و از هوش رفتم. بار دیگر که بهوش آمدم صورتم غرق اشک هایم بود به هیچ روی نمی توانستم بدانم بدانم چند ساعتی بی هوش بوده ام. همین قدر می دانم هیچکس آن همه مدت را در تنهایی نگذرانده است. سرتاپایم را خون گرفته بود. نمی خواستم به چیزی فکر کنم، دیگر بیزار بودم. درد فریادم را بلند کرد. آرزو می کردم کاش مرده بودم. سینه خیز به طرف دیواری پیش رفتم. چیزی نگذشت که صدای مهیبی مثل صاعقه شنیدم که هر لحظه نزدیکتر می شد. اشتباه نمی کردم صداها از دوردست می آمد ولی فهمیده می شد. بله، کلمه هایی گفته می شدند ولی از شدت هیجانی که دچار شده بودم با خودم گفتم؛ دچار وهم و خیال شده ام. ائین مرگ، این هم من. اما نه، بار دیگر گوش کردم، صداهایی شنیده می شد. من آنقدر سست و بی رمق بودم که نمی توانستم بخوبی بشنوم و نمی توانستم آنچه را که می شنیدم درست درک کنم. اما یک نفر حرف می زد. یقین داشتم.

در یک لحظه فکر کردم این کلمه ها را خودم گفته ام و حالا پژواک آن را از دیواره ها و صخره ها می شنوم. شاید بی آنکه بدانم فریاد کشیده ام. لب هایم را برهم فشردم و بار دیگر گوش بر دیوار نهادم و نفس در سینه نگه داشتم. بله، یک نفر حرف می زد.

بعد از اینکه خودم را از دیوار جدا کردم و دو سه متر از آن دور شدم، باز هم می توانستم صدا و کلمه هایش را بشنوم چند لحظه گذشت و من صدای اندوهناکی شنیدم که این کلمه ها را تکرار می کرد:

- او گم شده.

این صدای چه کسی بود؟ غیر از عمویم و هانس در آنجا کس دیگری نبود. با تمام نیرو و توانی که داشتم فریاد کشیدم:

- کمک... ک... م... ک.

بعد منتظر شدم و گوش سپردم شاید صدایی به من جواب بدهد، در آن تاریکی هراس آور هیچ صدایی به من جواب نداد.

شاید این ضعف صدایم بود که تنها برای خودم قابل شنیدن بود و به گوش همراهانم نمی رسید. با خودم گفتم؛ باید خودشان باشند. این صدای آنهاست. کدام آدم های دیگری ممکن است تا عمق صد و چند کیلومتری زمین پایین آمده باشند؟

بار دیگر گوش سپردم. به دیوار نزدیک شدم و گوش روی آن نهادم، چند جا را امتحان کردم تا اینکه در نقطه ای توانستم صدای آنها را بهتر بشنوم. باز هم این کلمه به گوشم خورد:

- او گم شده.

و همان صدای رعدآسا به دنبالش شنیده شد.

سپس توانستم نام خودم را بشنوم این صدای عمویم بود که با راهنما صحبت می کرد. ناگهان همه چیز را فهمیدم. این صداها از پشت دیوار شنیده می شد. اینکه ممکن نبود، دیوار از جنس گرانیت بود و صدا نمی توانست از میان چنین دیواری بگذرد... بلکه صداها در امتداد دیوار پیش می آمد و در همان راستا به گوش من می رسید.

بر خودم مسلط شدم و خونسردی و آرامشم را حفظ کردم. دهانم را به دیوار

نزدیک کردم و با تمام نیرویی که داشتم فریاد کشیدم:

- عمو لیدن براک.

چند ثانیه گذشت که برای من مثل صدها سال بود. در آخر آن چند ثانیه این کلمه ها را شنیدم.

- آکسل. آکسل. این تو هستی؟

جواب دادم:

- بله. بله.

- کجا هستی؟

- من گم شده ام و در تاریکی افتاده ام. همه جا تاریک است.

- پس چراغت؟

- خاموش شده.

- و جریان آب؟

- نمی بینم. ناپدید شده.

- آکسل، پسر خوبم، ناراحت نباش.

- من هیجان زده ام. با من حرف بزنید.

عمویم گفت:

- امیدوار باش پسر. چند بار برای پیدا کردن تو از گذرگاه بالا رفتیم و پایین آمدیم اما بی فایده بود، اوه پسر، من برایت اشک ریخته ام. دست آخر به طرف هانس باخ برگشتیم و پایین آمدیم. شلیک هوایی هم کردیم که صدایش را بشنوی. هنوز نمی توانیم دست یکدیگر را بگیریم ولی امیدواریت را از دست نده پسر، حالا دست کم می توانیم صدای یکدیگر را بشنویم.

هر چه بود گذشت و حالا نور امید در قلبم می تابد. لبهایم را به دیوار گذاشتم و از ته دل آن را بوسیدم و بعد گفتم:

- عمو جان. چند ثانیه بعد صدای عمویم را شنیدم که گفت:

- بله. پسر.

- اول باید بدانیم چقدر با هم فاصله داریم. بگویید ببینم، کرونومتر همراه دارید؟

- بله همراه هست.

- خوب، حالا نامم را بلند بگویید، در همان لحظه ای که صدایم می کنید زمان را به یاد بسپارید، همین که صدای شما را شنیدم، نامم را تکرار می کنم و شما باید لحظه ای را که صدای من به شما می رسد را بخاطر بسپارید.

- بسیار خوب، تو حاضری؟

- بله.

- حالا من می خواهم تو را صدا بزنم.

همین کار را کردیم و بلافاصله بعد از اینکه کلمه آکسل را شنیدم آن را تکرار کردم. بعد کمی منتظر شدم. عمویم گفت:

- چهل ثانیه. از لحظه ای که من گفتم: " آکسل "

تا لحظه ای که صدای تو را شنیدم که گفتم آکسل چهل ثانیه طول کشید. بدین ترتیب برای آنکه صدای هر یک از ما به آن دیگری برسد بیست ثانیه می گذرد. اگر صدا در هر ثانیه سیصد و شانزده متر پیش برود در بیست ثانیه مسافتی نزدیک به ۶۳۲۴ متر و یا کمی بیش از شش کیلومتر خواهد پیمود.

با خودم گفتم؛ بیش از شش کیلومتر. این خیلی زیاد است. حالا من باید پایین برم یا بالا؟

مشکل را از عمویم پرسیدم و او گفت:

- پایین بیا، حالا گوش بده تا دلیلش را بگویم. ما در داخل یک غار بزرگ هستیم که راهها و گذرگاه های زیادی به آن می رسد. راهی هم که تو در آن هستی به همین غار می رسد چون به نظر می رسد که تمام شکاف ها و حفره ها از همین غار شروع می شود. بنابراین برخیز و دست بکار شو. اگر مجبور هستی

دراز بکش و آهسته پایین بیا. روی شیب گذرگاه می توانی سربخوری و آغوش ما برای خوش آمدگویی به تو پسر عزیزم باز است. بیا پسر. زودتر بیا. حرف های عمویم اثر خودش را کرد و به من شهامت بخشید. به عمویم گفتم:

- من حالا راه می افتم. بعد از اینکه جایم را ترک کنم دیگر نمی توانیم با هم حرف بزنیم. بنابراین فعلاً خداحافظ. خداحافظ، آکسل، خداحافظ.

این آخرین کلماتی بود که می شنیدم. گفتگوی جالب و سرگرم کننده من و عمویم از فاصله شش کیلومتری در شکم زمین به یکدیگر می پیوست و با امید به نجات من به آخر می رسید. با توجه به اینکه صدای عمویم به من رسیده بود حدس می زدم که بین من و عمویم مانعی وجود ندارد. اگر مسیر صدا را دنبال می کردم و اگر توان و قدرتم اجازه می داد خودم را به او می رساندم. برخاستم و هر طور بود بدنم را جلو کشیدم. شیب راه کاملاً ملایم و هموار بود و من خودم را در شیب مسیرم رها کردم. به تندی پایین می رفتم و هر لحظه سرعتم بیشتر می شد. دیگر نمی توانستم جلوی سرعت خودم را بگیرم.

زمین از زیر پایم کشیده شد و من به طور عمودی به پایین افتادم. سرم به صخره ای خورد و دیگر از هوش رفتم.

همین که به هوش آمدم، خودم را در جایی نیم تاریک و روی پتو دیدم. با اولین ناله ای، عمویم دستم را گرفت. چشمهایش را باز کرد از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

- او زنده است. او زنده است.

من با سستی و بی حالی گفتم:

- بله، زنده ام.

عمویم مرا در آغوش گرفت و گفت:

- پسر عزیزم، نجات پیدا کردی.

صورت‌م را بوسید. دست به سر و صورت‌م کشید و دست و پایم را بررسی کرد. معلوم بود که از نجات من خوشحال است. این رفتارهای سرشار از عاطفه از یک پروفیسور کمتر دیده می‌شود. کمی بعد هم، هانس سر رسی‌ر و من برق خوشحالی را در چشمانش دیدم. همین که دریافت عمویم دست مرا به دست گرفته لبخند زد و گفت:

- روز بخیر.

و من توانستم خیلی آهسته بگویم:

- روز بخیر هانس، روز بخیر.

- خوب، عموجان، حالا به من بگوئید کجا هستیم؟

- فردا می‌گویم، آکسل، تا فردا تو احتیاج به استراحت داری.

- دست کم بگوئید ساعت چند است و چه روزی است؟

- ساعت یازده از شب یکشنبه نهم آگوست، حالا دیگر فقط استراحت کن و سوال‌های بعدیت را به وقت دیگری واگذار کن.

بنابراین سه روز بوده که من در تنهایی بوده‌ام. خیلی ضعیف و خسته شده بودم و در حالیکه به آنچه بر سرم آمده بود فکر می‌کردم خودم را به دست فرشته خواب سپردم.

روز بعد که از خواب برخاستم، دور و برم را نگاه کردم تمام پتوهایی را که با خودمان آورده بودیم برای فراهم کردن جای خواب من پهن کرده بودند. جایی که من خوابیده بودم غار بزرگ و باشکوهی بود که استالاکتیت‌ها از هر طرفش آویخته بود و کف آن از شن‌های نرم فرش شده بود. هیچ چراغی روشن نبود ولی از یک روزنه کوچک پرتو ملایمی به درون غار می‌تابید.

صدایی همانند نجوای امواج ساحل به گوش می‌رسید... این زمزمه بادی بود که در آنجا می‌وزید. نکند به سطح زمین بازگشته ایم؟ نکند عمویم از مسافرت

پژوهشی خود دست برداشته؟ شاید هم مسافرتش را با موفقیت تمام کرده است.

پروفسور بیدار شد و به پیش من آمد و با خوشحالی گفت:

- صبح بخیر، آکسل. هانس و من تمام شب را بالای سرت کشیک می دادیم. خوب خوابیدی و حالا می بایست که حالت بهتر شده باشد.

- در واقع همین طور است. خیلی متشکرم. من به شما ثابت می کنم که حالم بهتر است و این کار را با خوردن صبحانه ای که به من بدهید انجام می دهم.

- اوه، پسر، کمی صبحانه برایت آماده کرده ایم دیگر تب نداری، باید از هانس تشکر کنیم. زخم هایت خیلی زود بهبود یافته و این مایه تعجب است.

عمویم مقداری غذا برایم آورد. در حالیکه با اشتها می خوردم عمویم به پرسش های من جواب می داد. این موضوع برایم روشن شد که افتادنم همراه با ریزش انبوهی قلوه سنگ بود و من درست در میان بازوهای عمویم افتاده بودم. عمویم گفت:

- این یک معجزه است که تو جان سالم بدر برده ای، بعد از این مواظب باش و هرگز به تنهایی حرکت نکن و از ما فاصله نگیر. اگر این اتفاق تکرار شود برای همیشه خواهد بود.

- تکرار شود؟ مگر هنوز این مسافرت تمام نشده؟

من از تعجب هاج و واج مانده بودم و چشم هایم گرد شده بود. عمویم بی درنگ پرسید:

- چه شده، آکسل؟

- می خواهم چیزی از شما بپرسم. شما گفتید که حال من خوب شده. - بله.

- و استخوان هایم نشکسته و سالم است.

- همه اش سالم است.

- سرم چطور است.
- خیلی خوب است.
- خوب، من خیلی متاسفم که مغزم سرجایش نیست.
- مغزت کجا نیست؟
- بله، ما هنوز به سطح زمین برنگشته ایم، این طور نیست. اینطور نیست؟
- نه، برنگشته ایم.
- معلوم است که من دیوانه شده ام. من که روشنایی روز را می بینم. صدای وزش باد و امواج دریا را هم می شنوم.
- اوه، همه اش همین؟
- نمی خواهید به من توضیح بدهید؟
- من نمی توانم توضیح بدهم، ولی خودت همه چیز را به چشم می بینی.
- در جایم نشستم و گفتم:
- پس بگذارید از اینجا بیرون بروم.
- نه، آکسل. ممکن است هوای آزاد برای تو مناسب نباشد.
- هوای آزاد؟ گفتید هوای آزاد؟
- بله، سرعت باد تقریباً زیاد است.
- ولی من احساس می کنم که حالم کاملاً خوب است.
- کمی احتیاط کن پسر. مسافرت ما ممکن است بسیار طولانی باشد.
- مسافرت؟
- بله، امروز را هم استراحت کن. فردا سوار قایق می شویم.
- سوار قایق؟
- نمی فهمیدم. حرف های عمومیم برای من قابل درک نبود. آیا یک کشتی منتظر ما بود؟ کنجکاو و بی قراری من چنان بود که عمومیم متوجه شد حرفهایش بجای اینکه به من آرامش ببخشد، مرا بی تاب و کم تحمل کرده است.

این بود که به من اجازه داد از آنجا بیرون بروم.
به سرعت لباس پوشیدم، یکی از پتوها را به دور خودم پیچیدم و غار را ترک
کردم.

کرم رضا خانی

فصل سیزدهم

دریای زیرزمینی

از غار بیرون آمدم و به اطرافم نگاه کردم. در آغاز، چیزی ندیدم. چشم هایم به روشنایی عادت نداشت و همین که به هوای آزاد رسیدم چشم هایم بی اختیار بسته شدند. بعد از مدتی که توانستم دوروبرم را تماشا کنم بیشتر از آنکه خوشحال بشوم شگفت زده و متحیر شدم. فریاد برآوردم که:

- این دریاست.

عمویم گفت:

- این دریای لیدن براک است. من آن را کشف کرده ام و بنابراین حق دارم نام خودم را روی آن بگذارم. این آب پهناور، شروع یک دریاچه یا یک اقیانوس به شمار می آمد که پهناوری آن تا چشم می دید از هر طرف گسترده بود. از جایی که ما ایستاده بودیم ساحل با شیب ملایمی به طرف دریا پیش می رفت و بستر ساحل از شن های طلایی رنگ پوشیده بود و صدف های کوچک و زیبا بر روی شنها پراکنده بود و امواج دریا پس از آنکه به ساحل می خوردند به آرامی باز می گشتند و دنیایی از درخشندگی و زیبایی را به تماشا می گذاشتند. نسیم فرح بخشی وزیدن گرفت و نم ملایمی به چهره ام پاشید.

در پشت ساحل یک ردیف از صخره ها گرداگرد بلندیهای اطراف کشیده شده بود. این یک دریای واقعی بود اما دورافتاده و تنها به نظر می رسید. نوری که بر آن می تابید و من در پرتو آن می توانستم دریا را تماشا کنم. چنان بازتابی

داشت که همانند نور خورشید پرتو می افشاند و هوایی که نه گرم و نه سرد بود در آنجا برقرار کرده بود. پرتوی سفید رنگ و پرتو روشنایی می پراکند و به خوبی معلوم بود که یک منبع پرتوافشان الکتریکی است.

بالای سرم را نگاه کردم و به جای آنکه آسمان آبی درخشان یا ستاره های آن را ببینم نگاهم به توده های انبوهی از ابرها افتاد. این مرا غمگین کرد، چرا که می دانستم در پشت آن لایه ابری یک سقف سنگین و تیره از جنس گرانیت گسترده است.

جایی که در آن بودیم در واقع یک غار بسیار بزرگ بود ولی نمی توانم اندازه آن را بیان کنم چون هیچ کلمه و عبارتی برای توصیف آن به نظرم نمی رسید. ساحل آن مثل دریا از همه سوی گسترده بود و به طوری که برآورد کردم ابرهای آن نزدیک به ۳۷۵۰ متر از سطح دریا فاصله داشتند. نمی دانستم کدام نظریه وضع شده که بتواند چنین دریایی را در آن ژرفای زمین برای ما شرح دهد. هیچ نوع غاری برای بشر شناخته نشده بود که بتواند با این غار مقایسه شود، که این توده های ابری متراکم در آسمانش باشد، که از نور الکتریسیته روشن شده باشد و چنین دریای بزرگی در بستر آن موج بزند. در سکوت و آرامش به آنچه در برابرم بود نگاه می کردم و شادابی و طراوت گذشته را در روحم زنده می کردم.

برای آنکه بتوانم آن چشم اندازها و دورنماهای شگفت انگیز را در چهارچوب کلمه ها و جملات بیان کنم و در ذهن خودم آن را شرح دهم در پی عبارت ها و مفهوم هایی می گشتم ولی حتی یک کلمه رسا و پرمعنی پیدا نمی کردم. برای چنین تعریفی می بایست کلمه ها و مفاهیم نوین را پیش پای اندیشه ام بگسترانم و مفاهیم نارسا و بی محتوا را یکایک قربانی کنم و این کار از من برنمی آمد.

به دقت نگاه می کردم، می اندیشیدم و در آنچه می دیدم محو می شدم و دچار شگفتی و حیرتی آمیخته با هراس می گردیدم. عمویم از این همه دیدنی

ها شگفت زده نبود. او پیش از من از آنچه حالا می دیدم تعجب کرده بود و اکنون دیگر برایش تازگی نداشت.

از من پرسید:

- فکر می کنی آنقدر نیرو داشته باشی که با هم قدم بزنیم؟

- بله، خیلی دوست دارم.

بعد از چهل روز که در زیرزمین زندگی کرده بودم، نفس کشیدن در آن هوای مرطوب و آغشته به ذرات نمک کار دشواری بود. عمویم گفت:

- خوب، بازویم را بگیر و بیا به تماشای ساحل برویم.

سمت چپ ما، صخره های شیبدار روی همدیگر قرار گرفته بودند. آب از اطراف آنها پایین می ریخت. چشمه ها و جویبارها به آرامی به دریا می ریختند و من در میان آنها چشمه حیات بخش خودمان که پیدایش کرده بودیم را شناختم، این همان هانس باخ بود. با دیدن این چشمه آهی کشیدم و با خودم گفتم؛ حیف که دیگر آن را نخواهم دید.

پروفسور گفت:

- مهم نیست. چه فرقی می کند کدام چشمه در طول راه با ما باشد؟

حدود پانصد متر آن طرفتر، یک جنگل عجیب پیش چشمانم پدیدار شد. درخت هایش بلند بودند و شباهت زیادی به چترهایی داشتند که مردم در روزهای باران روی سرشان می گیرند. وزش باد آنها را تکان نمی داد و به نظر می رسید که از سنگ ساخته شده اند.

از هیجان به شوق آمده بودم و دلم می خواست که باز هم درخت های بیشتری ببینم و بر سرعت قدم هایم افزودم. همین که به زیر سایه آنها رسیدم، تعجب من به آرزو تبدیل شد و عمویم گفت:

- این فقط یک جنگل قارچ است.

عمویم راست می گفت. این را می دانستم که قارچهایی هستند که طول آنها

به دو نیم یا سه متر می‌رسد ولی اینها قارچهایی بودند که رنگ آنها سفید بود و طول آنها از ده تا دوازده و نیم متر می‌رسید و قسمت چتر بالای آنها مساحت زیادی را پوشش می‌داد. هزاران قارچ از همین نوع از آنجا برخاسته بود و چنان به همدیگر نزدیک بودند که نور نمی‌توانست از میان آنها بگذرد.

من می‌خواستم که باز هم جلوتر بروم. نیم ساعتی را در میان آن جنگل انبوه مرطوب و سایه پوش که هوای سردی داشت گردش کردیم و سپس به ساحل باز گشتیم. عمومیم به تندی گفت:

- خیلی جالب است، باور نکردنی است. تمام این گیاهان به دوران دوم زمین شناسی تعلق دارند. اینها همگی گیاه های باغ دوست داشتنی ما هستند که در اولین روزهای عمر زمین پیدا شده اند. آکسل، نگاه کن و همه اش را به خاطر بسپار. به آن استخوان هایی هم که از روی آنها می‌گذری نگاهی بینداز. من پرسیدم:

- گفتید استخوان؟

- بله، بله. اینها استخوان های حیوان های غول پیکری است که پیش از تاریخ ما زندگی می‌کرده اند.

یکی از استخوان ها را برداشتم و گفتم:

- این یکی از حیوان ها است و آنجا هم یک استخوان از پای حیوان است. این جانوران در ساحل این دریای زیرزمینی و در سایه این گیاهان غول پیکر زندگی می‌کرده اند. حتی بعضی اسکلت های کامل از آنها هم دیده می‌شود. یکباره فکری در ذهنم پیدا شد. ممکن بود بعضی از آن جانوران هنوز هم زنده باشند که در پشت این قارچه های بلند و در دل این جنگل سرد پنهان شده و ما را تماشا می‌کنند. با کنجکاوی و دقت به دور و برم نگاه کردم ولی اثری از آنها ندیدم.

این طور که معلوم بود ما تنها موجودات زنده ای بودیم که در این دنیای

زیرزمینی بسر می بردیم. همین که باد از وزیدن می ایستاد، آرامش و خاموشی سنگینی بر این جهان زیرزمین گسترده می شد که آن را از کویر هم ساکت تر می کرد. من نگاهم را به دوردست بردم شاید بتوانم خط افق را ببینم. می خواستم ببینم دریا در کجا به پایان می رسد؟ تا کجا می رود؟ آیا می توانیم امیدوار باشیم که از آن عبور می کنیم؟

عمویم تردید نداشت که این کار ممکن است. من نیم امیدی در دلم احساس می کردم و نیم دیگر قلبم را ترس پر کرده بود.

ساعتی بعد، در امتداد ساحل و به طرف غار راه افتادیم و من در آنجا به خواب سنگینی فرو رفتم. روز بعد از خواب برخاستم و کاملاً سرحال و شاداب بودم چند دقیقه در دریا آب تنی کردم چون فکر می کردم شنا در آن دریا برای تندرستی من سودبخش خواهد بود. بعد از شنا گرسنه شدم و برای صبحانه خوردن به غار برگشتم.

هانس وظیفه آشپزی ما را هم به عهده داشت و چون در اینجا به آتش و آب هم دسترسی داشت خیلی بهتر می توانست از ما پذیرایی کند. قهوه را بسیار خوب تهیه می کرد. من هرگز قهوه ای با آن طعم دلچسب نخورده بودم. بعد از صبحانه عمویم گفت:

- حالا موج دریا بالا می آید و ما باید آن را بررسی کنیم.

من پرسیدم:

- موج دریا؟

- بله، البته.

- منظور تان این است که نیروی کشش و جاذبه ماه و خورشید تا اینجا هم که

ما هستیم می رسد؟

- چرا که نه؟

در همان لحظه هایی که مشغول گفت و شنود بر کنار ساحل بودیم، دیدم که

بله، امواج کم کم به سوی ساحل پیش می آمدند. به عمویم گفتم:
- حق با شماست. آنچه را که می بینم نمی توانم باور کنم. هرگز به چنین موضوعی فکر نکرده بودم، در داخل پوسته زمین، یک اقیانوس واقعی همراه با باد و امواجش وجود دارد.

عمویم بار دیگر گفت:

- چرا که نه؟ آیا هیچ دلیل علمی وجود دارد که آن را رد کند؟
- من که نشنیده ام...

البته اگر نظریه مربوط به گرمای زمین را نادیده بگیریم.

- بنابراین همفردی دیوی راست می گفت؟

- واضح است. معلوم می شود که در این پایین دریاها و قاره های دیگری هم وجود دارد. جای تعجبی نیست که انواع ماهی هم در این آبها زندگی کنند. بهتر است چند رشته نخ و قلاب ماهیگیری آماده کنیم.
- این کار را می کنیم، آکسل. ما باید آنچه را که می توانیم از این ناحیه کشف کنیم.

- ولی عموجان ما اکنون واقعاً کجا هستیم؟ هنوز این سوال را از شما نپرسیده ام.

- در جهت افقی، از ایسلند یکهزار و سیصد و پانزده کیلومتر فاصله داریم.
- این همه فاصله داریم؟ حالا جهت یاب را نگاه کنید ببینید جهت را جنوب شرقی نشان می دهد؟
- بله.

- چه مسافتی در زمین پایین آمده ایم؟

- صد و سی و پنج کیلومتر.

گفتم:

- به این ترتیب در اینجا که ما هستیم باید کوه های پربرف اسکاتلند بالای

سرمان باشد؟

پروفسور خندید و گفت:

- بله همین طور است و می بینی که این کوه ها تا اندازه ای سنگین اند و نمی توانیم وزن آنها را تحمل کنیم اما سقف بالای سرمان بسیار محکم است. این سقف را از بهترین مواد اولیه ساخته اند.

- اوه، من از این نمی ترسم که این سقف فرو بریزد. فقط عموجان، بگوئید ببینم چه نقشه ای در سرتان دارید؟

- ما باید باز هم پایین برویم، اطمینان دارم همه چیز مثل گذشته با موفقیت پیش خواهد رفت.

- ولی چطور می توانیم خودمان را به زیر این آب برسانیم؟

- این را بدان که من خیال ندارم در این آب ها شیرجه بروم. مطمئن هستم اگر به آن طرف دریا برویم راه های دیگری هم پیدا می شد.

- فکر می کنید تا آنجا چقدر راه است؟

- بین یکصد تا یکصد و پنجاه کیلومتر.

- آه. ممکن نیست. این برآورد شما نمی تواند درست باشد.

- نباید وقت را تلف کنیم. فردا باید سوار قایق بشویم.

دور و برم را نگاه کردم شاید قایقی را که می بایست با آن تا آن سوی دریا برویم را پیدا کنم.

پرسیدم:

- حالا که باید سوار قایق بشویم، خوب، پس قایقش کجاست؟

- قایقی در کار نیست، پسر، یک کلک دوست داشتنی باید بسازیم.

- یک کلک؟ ولی ساختن یک کلک یا یک قایق آنقدر مشکل است که از

عهده ما برنمی آید، از طرفی من که نمی بینم...

- تو نمی بینی، آکسل، ولی اگر به دقت گوش بدهی ممکن است صدایش را

بشنوی.

- بشنوم؟ منظور تان چیست؟

- بله، بشنوی. صدای چکش زدن هانس را می گویم او همین حالا مشغول آماده کردن کلک است، حالا بیا و تماشا کن.

بعد از پانزده دقیقه که راه رفتیم، به جایی رسیدیم که هانس در پشت صخره بلندی بر روی یک لنگرگاه طبیعی مشغول آماده کردن کلک بود و من با شگفتی بسیار دیدم که یک کلک نیمه تمام روی شن ها دراز کشیده است. هانس برای ساختن آن کلک از تیرهای بلندی که از جنس یک نوع چوب عجیب بود استفاده کرده بود و تیرها و الوارهای زیادی دور و برش دیده می شد.

- این چه نوع چوبیست عموجان؟

- چوب های فسیلی، پسر، چوب هایی که از تاثیر عمل آب دریا به صورت مواد معدنی درآمده اند.

- اگر این طور باشد، این چوب ها سنگین هستند و اگر با آنها کلک بسازیم در آب فرو می رود.

- این طور نیست. فقط از چوب هایی که نیمی از آن فسیل شده استفاده می کنیم، نگاه کن.

عمویم تکه چوبی به من نشان داد و آن را به دریا پرتاب کرد. چوب در مدت کوتاهی ناپدید شد. بعد روی آب آمد و روی آن شناور ماند. با خودم گفتم؛ خیلی جالب است.

بعد از ظهر روز بعد بود که ساختن کلک به آخر رسیده بود. درازی آن سه متر و پهنایش ۱/۵ متر بود. تیرهای چوبین آن را با ریسمان های تاب داده به هم بسته بود تا تخت گاهی آن از هم نرود. حایل ها را از دو تکه چوب باریک انتخاب کرده بود و آنها را محکم بسته بود. کف آن را با یکی از پتوها پوشانده بودند. کلک را به آب انداختیم و آن را روی دریای لیدن براک شناور ساختیم.

فصل

چهاردهم

مسافرت بر روی آب

روز سیزدهم ماه آگوست بود، صبح زود برخاستیم و با اشتیاق فراوان منتظر آغاز این مسافرت آسان و کم زحمت بودیم.

هرچه را نیاز داشتیم روی کف کلک رها شده بود: غذا، لوازم، وسایل، تفنگ ها و مقدار زیادی هم آب آشامیدنی با خود برداشته بودیم. ساعت شش بود که پروفیسور فرمان داد بر کلک سوار شویم. هانس می بایست کلک را براند. من ریسمان را که کلک را به تیرکی در ساحل بسته بودیم را آزاد کردم و راه افتادیم. در حالیکه بندرگاه طبیعی کوچکمان را ترک می کردیم عمویم پیشنهاد کرد نامی برای بندرگاه انتخاب کنیم. من گفتم:

- ماری، نامش را می گذاریم پورت ماری. این نام زیبا به نقشه ای که شما تهیه می کنید جلوه خاصی می دهد.

عمویم موافقت کرد و گفت:

- نامش را پورت ماری می گذاریم.

باد در جهت شمال - غرب می وزید و ما هم در همان جهت به پیش رانیدیم. عمویم گفت:

- اگر با همین سرعت برویم در هر شبانه روز می توانیم نزدیک به چهل کیلومتر مسافرت کنیم و چیزی نخواهد گذشت که به ساحل روبه رو می رسیم.

من جوابی ندادم، رفتم و نشستم و به تماشا پرداختم. کمی بعد که دورتر شدیم ساحل از چشم اندازم ناپدید شد. نزدیک نیمروز بود که تکه های بزرگی از خزه ها و جلبک های پهن و بلند پدیدار شدند. من این را می دانستم که خزه ها و جلبک های دریا چنان بزرگند که می توانند از پیشروی کشتی جلوگیری کنند. ولی باید بگویم تا آن موقع چنین جلبک هایی ندیده بودم. طول هر یک به بیش از یک کیلومتر می رسید. از خود می پرسیدم کدام قدرتی می تواند چنین گیاهانی در آب بوجود آورد؟

عصر آن روز فرا رسید ولی هوا تاریک نمی شد. روشنایی دریا تغییر نمی کرد و کم نمی شد. پس از خوردن شام، خودم را روی کف کلک رها کردم و به خواب لذت بخشی فرو رفتم. روز بعد، همانطور که عمویم یادآوری کرده بود، شروع به تهیه گزارش های روزانه ای درباره این مسافرت عجیب کردم. این سرخط های آن گزارش ها هستند.

جمعه، چهاردهم ماه آگوست:

باد همچنان در جهت شمال به غرب می وزد. کلک به سرعت و یکراست پیش می رود چیزی در افق دیده نمی شود. چهل کیلومتر از ساحل دور شده ایم هوا بسیار خوب است. گرمای هوا ۳۲ درجه سانتی گراد است.

نیمروز که رسید، هانس قلابی آماده کرد و تکه گوشتی به قلاب انداخت و آن را به نخ بست و در آب آویزان کرد. دو ساعت گذشت و چیزی به دست نیامد. کم کم به این فکر می افتادیم که از موجودات آبی در آن دریا خبری نیست. اما چیزی نگذشت که نخ و قلاب به پایین کشیده شد و هانس یک ماهی بزرگ را که تلاش می کرد از قلاب آزاد شود را از آب بیرون کشید.

این موجود عجیب را به دقت بررسی کردیم. شکل آن همچون ماهیهایی بود

که پیش از آن دیده بودیم ولی تفاوت هایی هم داشت. برای مثال، در این نوع ماهی اثری از دندان یا دم نبود.

نظر پروفیسور این بود که این ماهی به خانواده بخصوصی از انواع ماهی ها تعلق دارد که آنها هم اکنون به عنوان ماهیهای فسیل شده می شناسند.
من پرسیدم:

- منظورتان این است که ما یک نوع ماهی صید کرده ایم که نسلش از بین رفته است؟

پروفیسور که همچنان با دقت به آن نگاه می کرد گفت:

- همین طور است، و حالا تو به نکته مهمی از آن پی خواهی برد، یک موضوع بخصوص، نکته ای که فقط ممکن است موقع ماهی گرفتن در آب های زیرزمینی پیدا شود.

- خوب، این چه مطلبی است؟

- این ماهی نابیناست.

- نابینا؟

- نه تنها نابینا بلکه چشم هم ندارد.

من به دقت به ماهی صید شده نگاه کردم. گفته های عمویم درست بود. ولی چون فکر کردیم این موجود زنده ای است که مانند آن وجود ندارد، آن را به آب برگرداندیم، اما دو ساعتی نگذشت که ما تعداد زیادی از ماهی هایی را صید کردیم که همه آنها نسلشان از بین رفته بود و البته هیچکدام هم چشم نداشتند.

دوروبرم را نگاه کردم و به آسمان چشم دوختم و با خودم گفتم حالا که ماهی های نایاب پیدا می شود چرا نباید پرندگان نایاب هم در آسمان پرواز کنند تا از این ماهی ها تغذیه نمایند؟

پرند خایلم پرواز کرد و اوج گرفت و من در رویا به دوره های پیش از تاریخ

بازگشتم و چنین می دیدم که نخستین جانوران غول پیکر پیدا شدند، بعد پرندگان بسیار بزرگ آمدند، ولی پیش از آنها خزندگان بودند و پیش از آنها هم ماهی ها پیدا شدند. رویای من تا دوردست ها و دورتر از آن پرکشید و این دورنماها را تماشا کردم: پیش از دوره مربوط به جانوران، آنگاه که گیاهان تنها موجوداتی بودند که بر روی زمین و در آن هوای گرم زندگی می کردند و در آن هنگام که پیش از پیدایش گیاهان بر روی زمین، وضع این راه رونده چابک سیر طوری بود که ماده ای بصورت مایع یا گاز در آن پیدا نمی شد و همه چیز به صورت گاز یا بخار بود، زمین ما از گرمای زیاد به رنگ سفید و چنان بزرگ و درخشان بود که با خورشید پهلوی می زد.

چه رویای عجیبی. انگار من به تب شدیدی دچار شده بودم. همه آن صحنه ها را در کاغذ یادداشت کردم و در آن حال از خودم، عمویم، هانس و کلک و دریا فراموش کرده بودم. ناگهان به خودم آمدم که عمویم پرسید:

- چه کار می کنی؟

به عمویم نگاه کردم اما چیزی نگفتم. عمویم گفت:

- مواظب باش، آکسل وگرنه ممکن است در آب بیفتی.

احساس کردم هانس با دست های نیرومندش شانه هایم را گرفت، اگر این کار را نکرده بود از بی خودی نزدیک بود در آب دریا بیفتم.

پروفسور پرسید:

- نکند دیوانه شدی؟

من گفتم:

- مگر چه شده؟

- مریض شده ای؟

- نه، نه، من فقط در رویا بسر می بردم. دیگر تمام شد، همه چیز روبراه

است؟

- بله، باد خوبی می وزد، دریا هم با ما سازگار است، به زودی به خشکی می
رسیم.

برخاستم و به افق دوردست نگاه کردم. هنوز چیزی در خط مشترک ابرها و
آب دریا دیده نمی شد. کاغذ و قلم برداشتم و اینطور یادداشت کردم:

شنبه، پانزدهم آگوست:
هنوز خشکی را نمی بینم.

عمویم در وضعیت بدی بسر می برد و بداخلاق شده بود بی صبری و کج
خلقی همیشگی عمویم خود را نشان می داد. با تلسکوپ خودش پی در پی به
دوردست ها نگاه می کرد و در چهره اش ردپای ناشکیبایی و دلهره دیده می
شد.
گفتم:

- کمی عصبانی به نظر می رسید عمو جان.
- عصبانی؟ نه، این طور نیست.
- پس بی صبر شده اید.
- بله، دلیلش روشن است.
- ولی ما که خیلی به سرعت پیش می رویم.
- چه فایده ای دارد؟ این دریا خیلی بزرگ است.
به یادم آمد که پروفیسور فاصله این طرف تا آن طرف دریا را نزدیک به یکصد
و پانزده کیلومتر برآورد کرده بود و ما سه برابر این مسافت را پیموده بودیم ولی
هنوز از خشکی اثری دیده نمی شد. پروفیسور گفته اش را اینطور ادامه داد:
- حالا به طرف پایین نمی رویم، این اتلاف وقت است من به این سفر نیامده
ام که فقط روی این برکه گشت بزنم.
او مسافرت دور و دراز ما را گشت زدن می نامید و این مسافتهای بسیار دور

به نظرش خیلی کوتاه می آمد. من گفتم:

- ولی اگر ما از همان راهی که سکناسم رفته است آمده باشیم...

عمویم حرفم را قطع کرد و گفت:

- خوب، آیا آمده ایم؟ آیا سکناسم به این دریا پانهاده است؟ آیا از آن

گذشته است؟ آیا این بادی که می وزد ما را در جهت مناسب پیش می راند؟

- هر چه باشد، این منظره ها خیلی قشنگند و...

- من به منظره ها توجه ندارم. باید یک کاری کرد، من تصمیمی گرفته ام و

می خواهم انجامش بدهم. بنابراین با من از منظره های قشنگ صحبت نکن.

پروفسور را با آن همه بی صبری و کج خلقی تنها گذاشتم. ساعت شش

بعدازظهر بود که هانس از عمویم خواست تا دستمزدش را بپردازد و عمویم پول

او را پرداخت.

یکشنبه، شانزدهم ماه آگوست:

هیچ خبری نیست. هوا به همان صورت است. همان

روشنایی الکتریکی می تابد. سرعت باد بیشتر شده است.

مثل اینکه این دریا پایانی ندارد. وسعت آن باید به پهنای

دریای مدیترانه و شاید هم اقیانوس اطلس باشد.

عمویم یکی از سنگین ترین تبرزین هایی را که همراه داشتیم به ریسمانی

بست و آن را پایین فرستاد. عمق ۳۶۰ متر مشخص شد ولی ته دریا معلوم

نگردید. بیرون کشیدن تبرزین مشکل بود.

بعد از اینکه تبرزین را بالا کشیدیم نشانه هایی از فرو رفتگی بر روی آن

دیدیم. هانس آن را به من نشان داد به او نگاه کردم. هانس گفت:

- اثر دندان.

و برای اینکه منظورش را بفهماند چند بار دهانش را باز و بسته کرد. من

نزدیکتر رفتم و دقیق تر نگاه کردم. برایم عجیب بود و گفتم:

- بله، اثر دندان است.

اینها اثرهای دندان یک موجود ناشناخته بود که روی فولاد تبرزین دیده می شد. آرواره هایی که چنان اثری بر جای گذاشته بودند می بایست بسیار محکم و پرقدرت باشند.

آیا این آرواره ها از آن یک جاندار پیش از تاریخ بود که در اعماق این دریا زندگی می کرد؟ یک جاندار که از کوسه و نهنگ هم هراس انگیزتر بود؟ آیا رویای من به حقیقت می پیوست؟ من نمی توانستم این اندیشه را از ذهنم بیرون کنم.

دوشنبه، هفدهم ماه آگوست:

تمام روز را به فکر آن آرواره های قوی بودم و به آن جانور خزنده ای فکر می کردم که چنان آرواره ای داشت. آیا ممکن بود با چنین جانوری روبه رو شوم؟ این فکر مرا به وحشت انداخت و با ترس و نگرانی به دریا نگاه می کردم. به نظر می رسید که پروفیسور لیدن براک هم چنین باوری داشت اگر با دیدن آن تبرزین سوراخ شده مثل من دچار ترس نشده بود، دست کم نگرانی عمیقی در چهره اش دیده می شد و با دقت و از نزدیک به اقیانوس نگاه می کرد.

با خودم گفتم؛ چرا عموم تبرزین را به پایین فرستاد؟ این کار باعث شده که به یک جانور آسیب برسد و حالا باید منتظر باشیم که به ما حمله کند. به تفنگ ها نگاه کردم تا مطمئن شوم به خوبی شلیک می کند و این فکر تا حدودی دلهره ام را فرو نشاند. آب همچنان بطور متغیر حرکت می

کند. احساس می کنم که خطر نزدیک است. باید خیلی مواظب باشیم.

سه شنبه، هجدهم ماه آگوست:

با وجود تابش این نور همیشگی نمی توان رسیدن بعدازظهر یا غروب را به خوبی تشخیص داد. ما وقتی احساس خستگی می کنیم می فهمیم که روز به آخر رسیده است هانس همچنان کلک را پیش می برد. نوبت کشیک او رسید و من خوابیدم.

دو ساعت گذشت و من هراسان از خواب پریدم. کلک ما از روی آب به بالا برده شد و سی چهل متر آن طرف تر پرتاب شده بود. عمویم گفت:

- چه خبر شده؟ به خشکی رسیده ایم؟

هانس بی آنکه چیزی بگوید به موجود سیاه رنگی که در فاصله پانصدمتری در آب بالا و پایین می رفت اشاره کرد. من فریادی کشیدم و گفتم:

- گراز دریایی. وحشتناک است.

عمویم گفت:

- بله و کمی آن طرف تر یک تمساح غول پیکر دیده می شد.

- چه تمساح بزرگی. دندان هایش را نگاه کن. اوه، دارد ناپدید می شود.

فریاد پروفیسور بلند شد و گفت:

- یک نهنگ. نهنگ. نگاه کنید چطور آب را فواره می کند.

ما هر سه ایستادیم و با تعجب به این موجودات دریایی که هیچکس ندیده بود نگاه می کردیم. کوچکترین آنها به آسانی می توانست قایق ما را با آرواره اش دو نیم کند. هانس می خواست دور بزند ولی در آن طرف دیگر موجودات عجیب دیگری دیده می شدند که به همان اندازه وحشت آور بودند. یک لاک

پشت غول پیکر که دوازده متر طول داشت و یک مار آبی که اندازه اش از ۱۰ متر کمتر نبود و آن یکی سر بزرگش را به این طرف بالا آورده بود و این یکی روی امواج دریا پایین و بالا می رفت. فرار کردن ممکن نبود. آنها به سوی ما می آمدند، تماسح و مار آبی به ما نزدیکتر بودند و بقیه ناپدید شده بودند.

آیا این مبارزه باید در زیر آب به پایان برسد؟ چندین دقیقه گذشت. سر یکی از آنها از آب بیرون آمد این پله زیوزور بود.

جانور غول پیکر در حال مردن بود نمی توانستم بدن لاک پوشیده اش را بخوبی ببینم ولی گردن بلندش از آب بالا می آمد و فرو می رفت. آب به اطراف ما پاشیده می شد و مانع بود تا بتوانیم دور و برمان را ببینیم اما چیزی نگذشت که آرامش برقرار شد و جسد جانور غول پیکر بر روی آب شناور ماند.

چهارشنبه، نوزدهم ماه آگوست:

خوشبختانه باد مناسبی می وزید و ما می توانیم به سرعت از صحنه مبارزه جانوران دور شویم. هانس همچنان هدایت قایق را بر عهده دارد. عمویم تلسکوپ را جلوی چشم می گیرد و بی صبرانه ساحل را جستجو می کند.

پنجشنبه، بیستم ماه آگوست:

باد در جهت شمال به غرب می وزد. دما بالا است و هوا گرم است. سرعت در حدود ۹ گره دریایی است. در حدود نیمروز بود که صدایی از دور دست به گوش رسید. صدا همچنان برمی خواست. هانس از دکل قایق بالا رفت و اطراف را نگاه کرد اما چیزی ندید.

سه ساعت گذشت به نظر می رسید که صدا از ریزش یک آبشار بلند می شود، این موضوع را به عمویم گفتم. او سرش

را تکان داد و قبول نکرد. معلوم بود که در آن دوردست ها
صدای بلندی در جایی تولید می شود ولی ما چند کیلومتر از
آن فاصله داشتیم. آیا این صدا از آسمان بود یا از دریا بر می
خواست، این هر دو آرام بودند.

حدود ساعت چهار بود که هانس بار دیگر از دکل بالا رفت. چشم هایش
سمت افق را نگاه می کردند. و به نقطه ای خیره شدند.
عمویم گفت:

- او یک چیزی دیده.

هانس از دکل پایین آمد و به سمت جنوب اشاره کرد و گفت:

- در آن طرف.

عمویم از تلسکوپ نگاه کرد و گفت:

- بله. بله.

من پرسیدم:

- آنجا چه می بینید.

- ستون بسیار بزرگی از آب در میان امواج بالا می رود.

- یعنی یک جانور وحشتناک دیگر؟

- شاید.

- خوب، پس بهتر است به طرف غرب برویم. ما که می دانیم این جانوران
چقدر خطرناکند.

عمویم گفت:

- مستقیم به جلو.

من به طرف مستقیم برگشتم که مانع شوم ولی او توجه ای نکرد و پیش راند.

هر چه بیشتر به آن ستون نزدیک می شدیم بلندتر دیده می شد. چه نوع

جانوری می توانست این همه آب را بدون توقف تا آن ارتفاع زیاد به بالا بفرستد؟

ساعت هشت بعدازظهر شد و فاصله ما تا آن ستون به کمتر از هشت کیلومتر رسید. بدن عظیم و سیاه رنگش روی آب تکان نمی خورد. به نظر من درازیش یک و نیم کیلومتر بیشتر بود. ستون آب تا بلندای یکصد و پنجاه متر به بالا پرتاب می شد و مثل قطره های باران به اطراف می پاشید.

ما به جانور بسیار بزرگی نزدیک می شدیم که روزانه یکصد نهنگ هم او را سیر نمی کرد. ترس سراپایم را فرا گرفت.

ناگهان هانس به آن ناحیه اشاره کرد و گفت:

- جزیره.

من که دچار تردید شده بودم پرسیدم:

- یک جزیره؟ این یک خشکی است؟

پروفسور جواب داد:

- خوب، البته.

و خنده اش در فضا پیچید.

- پس آن ستون آب چه معنایی دارد؟

هانس گفت:

- یک آبفشان است.

عمویم گفت:

- بله یک آبفشان، مثل آبفشان هایی که در ایسلند دیده می شود.

در آغاز نمی خواستم قبول کنم که چنان اشتباه بزرگی کرده ام و یک جزیره را به جای یک جانور دانسته ام اما دلیلش در برابر چشمانم بود و سرانجام ناچار شدم آن را بپذیرم. جزیره درست مثل نهنگی دیده می شد که سرش تا ارتفاع بیست متری از آب بیرون آمده بود. گهگاه صدای انفجاری برمی خواست و

ستون بزرگی از آب به میان ابرها پرتاب می شد پرتوهایی از نور الکتریکی با این ستون آب درهم می آمیخت و رنگ های گوناگون و تماشایی بوجود می آورد. پروفیسور گفت:

- بهتر است لنگر ببندازیم.

هانس قایق را با مهارت به کنار جزیره راند. من روی صخره ها پریدم و عمویم با خوشحالی به دنبالم آمد. هانس بی آنکه کنجکاو از خود نشان بدهد سوار بر کلک همان جا ماند. زمین در زیر پایمان تکان می خورد و از گرما می سوخت من دماسنج را در آب جوشانی که از آبفشان به بالا می رفت فرو بردم. یکصد و شصت و سه درجه سانتی گراد گرما داشت و معلوم بود که از یک کوره گداخته بیرون می ریخت. آنجا محل تولید گرمای مرکزی بود.

این موضوع را به پروفیسور لیدن براک یادآور شدم اما او فقط چنین گفت: -باید ببینیم.

آن جزیره بنام من یعنی آکسل نام گذاریم کردیم و همراه عمویم به طرف کلک برگشتیم. هانس قایق خودش را در این مدت برای حرکت آماده کرده بود و ما راه افتادیم. تاکنون از پورت ماری به مقدار یکهزار و پانصد کیلومتر دور شده بودیم و فاصله ما از جزیره ایسلند در سطح زمین بیش از ۲۲۵۰ کیلومتر بود.

فصل پانزدهم

طوفان

در یادداشت هایم این طور نوشتم:

جمعه، بیست و یکم ماه آگوست:

امروز در چشم انداز ما اثری از آبقشان دیده نمی شد باد شدیدتر می وزید و ما را با سرعت زیادی از جزیره آکسل دور کرده است. هوای اینجا (اگر بتوانم چنین واژه ای را دراین باره بکار ببرم) در حال تغییر است و به تدریج سنگین می شود و سرشار از الکتریسیته است. ابرهای سمت جنوب انبوه تر می شوند و به هم می پیوندند و تاریکی هر چه بیشتر دامن پهن می کند.

امواج الکتریسیته در اطراف ما بقدری زیاد است که موهای سرم راست می شوند و چنین احساس می کنم که اگر همراهانم دستم را بگیرند دچار برق گرفتگی خواهند شد.

ساعت ده صبح ناچار شدم بگویم که:

- هوای بسیار بدی در راه است.

پروفسور جوابی نداد. وضع بحرانی اقیانوس در خلق و خوی او تاثیر گذاشته بود و هر لحظه او را دگرگون می کرد.

گفتم:

- این طور که پیداست توفانی در پیش است.

پروفسور سکوت کرد. باد در ارتفاع کم وزیدن گرفت کلک تا فاصله کوتاهی بر روی آب پیش رفت. چرا می بایست درحالیکه توفان در پیش است به دریانوردی ادامه می دادیم؟

من گفتم:

- بهتر است در یک جا بمانیم و دکل را برداریم. این کار عاقلانه است.

عمویم بر سرم فریاد کشید که:

- می گویم نه، صدمبار می گویم نه، بگذار در توفان بیفتیم، بگذار توفان ما را به هر کجا که می خواهد ببرد. اگر این کلک را تکه تکه هم بکند من اهمیتی نمی دهم.

کمتر اتفاق افتاده بود که هر وقت تغییری در افق دیده می شود عمویم این طور با من حرف بزند. ناگهان باد با نیروی یک گردباد گسترده وزیدن گرفت. هوا تاریک شد و من فقط توانستم چند کلمه مختصر یادداشت کنم.

کلک به هوا رفت و به جلو پرتاب شد و عمویم، روی کف آن افتاد. سینه خیز به پیش او رفتم و او را دیدم که ریسمانی محکم گرفته است تا از آن جدا نشود. هانس از جایش تکان نمی خورد. موهای قرمز رنگ و بلندش با وزش باد بر چهره آرام و بی حرکتش می ریخت. با آن حالتی که او ایستاده بود و من نگاهش می کردم به یاد مردان ماقبل تاریخ می افتادم.

کلک با سرعتی باورنکردنی به پیش رانده شد و دکل آن با اینکه بادبان تا حد ترکیدن در باد خوابید از جایش تکان نخورد و من فریاد زدم:

- بادبان. بادبان. آن را پایین بیاورید.

ولی عمویم مثل همیشه بر یک روش استوار بود و گفت:

- نه.

هانس هم به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- نه.

حالا کم کم باران هم می گرفت، پرده ابر به چند پاره شد و دریا به جوش و خروش درآمد. روشنایی درخشان الکتریکی با شعله های تندر به هم می آمیخت. دانه های درشت تگرگ بر قسمت های پولادین تفنگ ها و ابزارهای ما فرود می آمد و از آن جرقه برمی خاست. هر یک از امواج که با این جرقه ها درهم می آمیخت درست همانند شعله های یک آتشفشان کوچک به نظر می آمد. نورها چنان به چشم می زدند که من به زحمت می توانستم چشم باز کنم و اطراف را ببینم و صدای رعد چنان می پیچید که نمی توانستم صدای دیگری بشنوم. من به دکل قایق که به یک طرف خم شده بود نزدیک شدم و آن را چسبیدم. (به اینجا که رسیدم نتوانستم یادداشت هایم را ادامه دهم ولی همین نکته نشان می دهد که توفان چگونه توانست موقعیت را برای ما دشوار کند که هر لحظه خود را با مرگ روبه رو می دیدیم).

یکشنبه، بیست و سوم ماه آگوست:

اکنون در کجا هستیم؟ مسافت بسیاری را با سرعت زیاد از جهتی که در آن پیش می رفتیم دور افتاده ایم. از گوش هایمان خون می آید. حرف زدن ممکن نیست. هر لحظه شعله های برق مثل آتش از دهان اژدها بر سرمان می ریزد. به کجا می رویم؟ عمویم در گوشه ای از کلک به پشت افتاده و تکان نمی خورد. هوا گرم است و داغ می شود. دما سنج را نگاه می کنم درجه...

دوشنبه، بیست چهارم ماه آگوست:

مگر نمی خواهد این وضع به پایان برسد؟ عمویم و من نیمه جان شده ایم. هانس مثل همیشه سرحال و استوار است.

کلک همچنان در جهت جنوب به شرق پیش می رود. در حدود ۷۵۰ کیلومتر از جزیره آکسل دور افتاده ایم. امواج آب از سرمان می گذرد. نیمروز که شد، توفان از آنچه بود بدتر شد. ناچار شدیم به کف قایق میخکوب شویم. سرپایمان را آب گرفته است.

سه روز است که نتوانسته ایم یک کلمه حرف بزنیم. به نظرم می رسد که عمویم می گوید؛ دیگر کارمان تمام است. ولی مطمئن نیستم که همین را گفته باشد. روی کاغذی این طور نوشتم: اجازه بدهیم بادبان را جمع کنیم و آن را مقابل چشم های عمویم گرفتیم. او هم با تکان دادن سرش موافقت خود را به ما فهماند.

در همان لحظه بود که گلوله ای از آتش بر بالای قایق آشکار شد. دکل و بادبان در یک لحظه مثل یک پرنده متعلق به دوران پیش از تاریخ به هوا رفت. گلوله آتش که نیمی سفید و نیمی آبی رنگ بود بر روی عرشه رفت و آمد می کرد و روی یک یک لوازم و وسایل ما می افتاد سپس به هانس که با بی اعتنائی به آن نگاه می کرد نزدیک شد. بعد به طرف عمویم که زانوهایش را خم کرده بود برگشت. بعد هم پیش من آمد. از گرمایش به لرزه افتادم و رنگ از چهره ام پرید. درحالیکه جست و خیز می کرد به دور پاهایم چرخید و من خواستم آن را از خودم دور کنم که نتوانستم. بوی تندى در فضا پیچید. من نمی توانستم پایم را

تکان بدهم، ولی چرا؟ آیا به چوب های کف قایق بسته شده بود؟ این طور معلوم بود که آن گلوله آتشین همه اجسام فلزی ما را به آهن ربا تبدیل کرده است. وسایلی را که به همراه داشتیم از قبیل لوازم کوه نوردی و تفنگ ها به این سو و آن سو می پریدند و برهم می خوردند. میخ های تخت کفش من جذب آهنی شده بود که آن را هانس به کف قایق کوبیده بود.

دست آخر و بعد از تلاش زیاد توانستم در لحظه پرخطری که گلوله آتشین می خواست پایم را بگیرد، آن را پلاک آهنی کف قایق جدا کنم و خودم را به سرعت کنار بکشم. ناگهان شعله ای پرنور در برابر چشمانم پدیدار شد به طوری که نمی توانستم چیزی را ببینم. گلوله آتشین ترکیده بود و شعله های آتش در اطراف ما زبانه می کشید. بعد از آن همه چیز در تاریکی فرو رفت و من فقط توانستم این را ببینم که عموم روی عرشه قایق افتاده بود و هانس در زیر نور کم جان چراغ مشغول خاموش کردن شعله های آتش بود و بر آن آب می پاشید.

سه شنبه، بیست و پنجم ماه آگوست:

من همین چند لحظه پیش از این به هوش آمده ام. حالا می دانیم که از زیر خشکی انگلستان، از زیر دریای مانس و از زیر کشور فرانسه گذشته ایم و تمام این مسافت طولانی را پیموده ایم، شاید هم از زیر تمام قاره اروپا گذشته باشیم.

سر و صدایی به گوشم می رسد، تا حالا چنین صدایی نشنیده ام. مطمئن هستم این صدای دریاست که از بالای این صخره ها همه می کند.

فصل شانزدهم

نجات از دریا

در اینجا یادداشت های روزانه ام پایان می گیرد و از آن همه دشواری ها جان بدر برده ایم. نمی توانم شرح دهم که پس از برخورد شدید قایق ما با صخره های بلند، چه بر سرمان آمد. من به دریا پرتاب شدم و این بازوی نیرومند هانس بود که مرا از مرگ نجات داد. این مرد دلاور ایسلندی بدن نیمه جانم را به ساحل رساند و مرا در کنار عمویم که او هم از حال رفته بود خوابانید سپس با شجاعت و نیرومندی بسیار به دریا برگشت و هر چه لوازم و وسایل را که می توانست از کلک برداشت و با خودش آورد.

یک ساعت تمام نمی توانستم چیزی بگویم. بی اندازه خسته و ناتوان بودم. هانس مهربان برایمان اندکی خوراکی آماده کرد ولی من نتوانستم به آن دست بزنم. یا بخورم. از شدت ضعف و دردی که تمام بدنم را گرفته بود خوابیدم. روز بعد، هوا بسیار خوب بود. صدای شاد و پرخنده عمویم بیدارم کرد که می گفت:

– بسیار خوب پسر، بگو ببینم، خوب خوابیدی؟

چند لحظه به این خیال افتادم که در خانه خیابان کینگ هستم و این همان روزیست که باید از پله ها پایین بروم، با عمویم صبحانه بخورم و بعد... با نامزدم ماری زیبا ازدواج کنم.

ولی نه، این طور نبود. بیاد کلک افتادم که تکه تکه شد و این فکر در مغزم راه یافت که شاید تکه های آن تا حالا از زیر خاک آلمان هم گذشته، از زیر شهر هامبورگ، شهری که ماری عزیز من در آن زندگی می کند و از زیر همان خیابانی که نامزد من آنجاست گذشته باشد.

چندان فاصله ای هم بین ما نبود. فقط یک مسافت صد و پنجاه کیلومتری با یکدیگر فاصله داشتیم و در این مسافت ناهمواری چندانی نبود. صخره ها و تخته سنگ های سرد شده آتشفشانی و از جنس گرانیت که هیچ نیرویی نمی توانست یکی از آنها را از جا بلند کند. در همین خیال ها بودم که عمویم پرسید:

- نمی خوای به من بگویی که دیشب چطور خوابیده ای؟

- هنوز احساس می کنم که خسته هستم، ولی اینطور که می بینم خوشبختانه شما سر حال و با نشاط هستید.

- من خوشحالم پسر، خوشحالم، می دانی چرا؟

- چطور مگر؟

- ما به مقصد رسیده ایم، باور کن پسر.

- یعنی... مسافرت اکتشافی ما به پایان رسیده است؟

- نه، ولی به این سوی آن دریایی رسیده ایم که بی پایان به نظر می آمد. حالا می توانیم در خشکی به سفرمان ادامه بدهیم و این بار هم بطور واقعی تا عمق زمین پیش برویم.

- عمو جان ممکن است مطلبی از شما بپرسم؟

- پرس آکسل، پرس، من جواب می دهم.

- چطور می خواهیم برگردیم؟ منظورم این است که...

- خیلی ساده است پسر، باید یک راه بازگشت پیدا کنیم یا از همان راهی که آمده ایم برگردیم. تصور نمی کنم راهی را که آمده ایم پشت سرمان بسته شده باشد.

- خوب، در این صورت ناچاریم که قایق را تعمیر کنیم.
- البته.

- ولی، درباره غذا مگر ما به اندازه کافی غذا داریم؟
- اوه، هانس خیلی باهوش و زیرک است. مطمئن هستم مقدار زیادی از خوراکی ها را از آب گرفته و نجات داده بهتر است برویم و ببینیم.
من این طور فکر می کردم که در آن توفان زندگی برانداز همه چیز را از دست داده ایم و با از دست دادن کلک هیچ نوع وسیله خوراکی و ابزاری برایمان باقی نمانده است. پیشتر رفتیم و من هانس را دیدم که در ساحل نشسته و همه لوازم و آنچه را نیاز داشتیم دور و بر خودش جمع کرده است. در همان موقعی که من و عمویم در ساحل افتاده بودیم هانس دلاور خودش را به خطر انداخته و همه چیز را از آب گرفته و به ساحل آورده است. تفنگ ها را از دست داده بودیم ولی به نظر می رسید که بقیه چیزها جمع آوری شده بود، حتی باروت و همه لوازم کوه نوردی را هم می دیدم.

پروفسور گفت:

- این هم فشار سنج، چه خوب که از دست نرفته، این مهمترین و مفیدترین ابزارهاست، این تنها وسیله ایست که می تواند به ما بگوید چه وقت به مرکز زمین می رسیم. اگر این فشار سنج را نداشته باشیم ممکن است از راهی که در پیش داریم بسیار دور بیفتیم.

خوشحالی او شگفت انگیز و باور نکردنی بود. من پرسیدم:

- پس، جهت یاب کجاست؟ کامپاس را می گویم.
- اینجا، روی این صخره است. کرونومتر و دماسنج هم خوشبختانه اینجاست. هانس یک مرد فوق العاده است او یک مرد برتر است.

- غذا چطور؟ چیزی برایمان مانده؟

- بهتر است ببینیم.

جعبه هایی که مواد غذایی را در آن بسته بندی کرده بودند، یکی یکی از آب گرفته شده بود، به ساحل کشانده شده و کنار هم چیده شده بودند. بیسکویت ها، گوشت نمک سود، نوشابه، ماهی دودی و... چه خوب، ما برای چهارماه دیگر هم خوراکی داشتیم.

پروفسور از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- غذا برای چهار ماه. در این مدت می توانیم با خیال راحت به مرکز زمین برویم و برگردیم و بعد من می توانم از آنچه برایمان باقی مانده یک میهمانی شام به افتخار پروفسورهای یوهانیوم برپا کنم.

من احساس می کردم که حالا دیگر باید به اخلاق عمومی عادت کنم ولی هنوز نمی توانستم او را به خوبی بشناسم و بعضی رفتارهایش مرا گیج می کرد. او گفت:

- زودباشید، حالا باید قمقمه هایمان را از آب باران پر کنیم. گودال های صخره ها از آب آشامیدنی لبالب است. من از هانس خواهش می کنم که کلک را تعمیر کند، هر چند فکر نمی کنم که دیگر به آن احتیاجی داشته باشیم.

من از این حرف دچار حیرت شدم و شتابزده پرسیدم:

- چطور ممکن است به آن احتیاج پیدا نکنیم؟

- من فقط اظهار نظر کردم، پسر. فکر نمی کنم ناچار باشیم از همان راهی که آمده ایم برگردیم.

در واقع پروفسور نمی دانست چه دشواری هایی برای ما پیش خواهد آمد، پس اگر چنین بود چطور می توانست به درستی اظهار نظر کند؟

او موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت:

- حالا برویم صبحانه بخوریم.

عمومی به طرف هانس رفت و با او به گفتگو پرداخت و بعد از آن من به آنها پیوستم که با هم صبحانه صرف کنیم.

در زمانی که برای غذا خوردن می گذرانیدیم، از پروفیسور پرسیدم که به نظر او در چه ناحیه ای بسر می بریم و این را هم بگویم که خوشمزه ترین غذا را در آن صبح فراموش نشدنی خورده ام. پروفیسور در پاسخ من گفت:

- این مشکل است که بطور دقیق بگویم کجا هستیم، در طول این سه روز گذشته نتوانسته ام موقعیت مان را به دقت بررسی و یادداشت کنم بنابراین فقط می توانم حدس بزنم.

- خوب، موقعی که در آن جزیره آبفشان بودیم...

- بگو جزیره آکسل پسر، یعنی نخستین جزیره ای که در زیر لایه های زمین کشف شده است.

- بسیار خوب، در جزیره آکسل که بودیم مسافتی معادل یک هزار و پانصد کیلومتر از دریای لیدن براک فاصله داشتیم و فاصله مان تا ایسلند معادل ۲۲۵۰ کیلومتر بود.

- درست است. از همین نکته شروع می کنیم. این توفان در چهار روز پیاپی ادامه داشت که در هر روز می بایست ۳۵۰ کیلومتر مسافت کرده باشیم. که جمع این مسافت در چهار روز به ۱۴۰۰ کیلومتر می رسد.

- درست است و این یعنی که از این سوی دریا تا آن سوی مسافتی معادل ۲۲۵۰ کیلومتر فاصله دارد. هیچ می دانی، آکسل، که وسعت این دریا با وسعت دریای مدیترانه برابر است؟

- این کاملاً ممکن است.

- این نکته را هم باید اضافه کنم که اگر محاسبه شما درست باشد ما اکنون در زیر دریای مدیترانه هستیم و آن دریا روی سرمان است.

- واقعاً؟

- بله، آخر ما اکنون در فاصله ۳۳۷۵ کیلومتری ریک یاویک ایسلند هستیم.

- این فاصله بسیار دوری است، پسر، ولی ما نمی توانیم مطمئن شویم که

در زیر دریای مدیترانه هستیم مگر آنکه پیش از آن مطمئن باشیم مسیر حرکتمان را توفان تغییر نداده است.

- می توانم به شما اطمینان بدهم که راهنمان کج نشده و درست پیش آمده ایم. به نظر می رسد که جهت وزش باد هم تغییر نکرده باشد. فکر می کنم این ساحل که روی آن هستیم در سمت جنوب شرقی پورت ماری واقع شده باشد.

- بسیار خوب، ما می توانیم با بکار بردن جهت یاب این موضوع را روشن کنیم و این کار خیلی ساده است.

پروفسور برگشت و به طرف صخره هایی که هانس وسایل و لوازم را گذاشته بود به راه افتاد. او مثل یک جوان بیست ساله شاداب و سر حال و چابک به نظر می رسید.

همین که به صخره ها رسید، کامپاس را برداشت و به سوزن جهت یاب آن چشم دوخت. انگار که از آنچه که دیده بود تعجب کرده بود که چشم هایش را مالید و دوباره به جهت یاب نگاه کرد بعد به طرف من برگشت و در نگاهش حالتی از گیجی و سردرگمی دیده می شد و من پرسیدم:

- چه شده؟ موضوع چیست که ناراحت شده اید؟

پروفسور از من خواست تا به کامپاس نگاه کنم و جهت جغرافیایی محل خودمان را بررسی نمایم. لحظه ای بعد من هم دچار حیرت شدم. نوک سوزن جهت یاب به طرف سمتی بود که ما فکر می کردیم باید سمت جنوب باشد. عقربه جهت یاب به جای آنکه این سوی خشکی را نشان بدهد به سمت دریا متمایل بود و جهت را عکس آنچه ما فکر می کردیم نشان می داد.

جهت یاب را تکان دادم تا مطمئن شوم درست کار می کند و بعد با دقت آن را بررسی کردم.

کاملاً درست کار می کرد و عیبی نداشت. ولی عجیب این بود که آن را هر کجا می گذاشتیم سوزن جهت یاب همان سمت را نشان می داد.

نمی توانستیم باور کنیم.

وزش طوفان شدید همه چیز را عوض کرده بود و قایق ما را از مسیر خودش
برگردانده و به آن ساحلی آورده بود که ما از آنجا به راه افتاده بودیم.

کرم رضا خانی

فصل هفدهم

یافته های شگفت آور

من هرگز ندیده ام که مردی در آغاز کار تا این پایه علاقمند و سراپا شور و شوق باشد ولی بعد از مدتی چنین عصبانی و سردرگم شود. چه کسی می توانست باور کند؟ همه آن تلاش ها و زحمت ها را ناچار بودیم دوباره انجام بدهیم و از نو شروع کنیم. پروفیسور از خشم و عصبانیت بر سر من فریاد کشید و گفت:

- این طور که پیداست، هوا، آتش و آب دست به دست هم داده اند که از پیشرفت من جلوگیری کنند. آنها با هم متحد شده اند و با من مبارزه می کنند. بسیار خوب، من به آنها نشان می دهم که یک مرد چقدر نیرومند است. من میدان مبارزه را خالی نمی کنم. ما با تلاش هایمان به دنیا نشان می دهیم که بشر پیروز می شود یا این طبیعت است که انسان را شکست می دهد.

من خیلی سعی کردم عمویم را آرام کنم و با خونسردی و ملایمت گفتم:

- گوش کنید عمو جان! ما نمی توانیم کارهای غیرممکن انجام دهیم. هیچ بشر دیگری هم این توانایی را ندارد. هیچ بشر دیگری نمی تواند بر روی چند پاره چوب نیم پوشیده سوار شود، یک تیرک چوبی لرزان به آن ببندد، یک پتوی کهنه پاره به جای بادبان بر آن بیاویزد و در جهت خلاف جهت وزش باد دریانوردی کند. حالا به اینجا رسیده ایم، یعنی به جای اول و اگر بخواهیم دوباره شروع کنیم تنها یک دلیل می تواند داشته باشد اینکه ما دیوانه شده باشیم...

من این حرف ها را می توانستم تا نیم ساعت دیگر ادامه بدهم و به نظر خودم سعی کنم نظر عمویم را تغییر بدهم ولی کوچکترین سودی از آن برنمی آمد چرا که عمویم حتی یک کلمه از حرف هایم را نمی شنید و به آن گوش نمی داد. بعد از خاموش شدنم او تنها یک جواب به من داد:

- برویم به طرف قایق.

گفتگو و جر و بحث فایده ای نداشت. اراده و تصمیم این پروفیسور از سنگ خارا هم سخت تر بود.

هانس به تازگی تعمیر کلک را به پایان رسانده بود مثل اینکه او هم با آن هوش طبیعی که داشت همه چیز را به درستی حدس زده بود. راهنمای دلاور هر چه را که داشتیم بر کلک بار کرد. آسمان صاف و شفاف بود، باد ملایمی پیوسته در جهت شمال به غرب می وزید.

در برابر آن دو نفر چه کاری از من ساخته بود؟ در برابر آن فرمانده که سرتاپا اراده آهنین بود و روحش به بزرگی آسمان و آن راهنمای شکست ناپذیری که از هیچ پیشامدی باک نداشت و معنی ترس را هم نمی دانست. دیگر این بار دست از جان شستیم و راه افتادم که سوار قایق شوم ولی عمویم از این کار جلوگیری کرد و گفت:

- حالا موقع سوار شدن نیست، تا فردا می مانیم و تا اینجا هستیم باید درباره این ناحیه تحقیق کنیم. اگر به ساحل شمالی برگشته باشیم، این را باید بدانی که به پورت ماری بازنگشته ایم. این طور که معلوم است سمت ما بیشتر به طرف غرب است. پس عاقلانه است که درباره این ناحیه بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم.

من که دو دل شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم گفتم:

- پس بیایید شروع کنیم، نباید وقت را هدر دارد.

عمویم موافقت کرد و ما راه افتادیم ولی هانس برای مواظبت از قایق و لوازم

آن همان جا ماند. در جایی که ما بودیم فاصله میان دریا و صخره ها خیلی زیاد بود. هر قدمی که بر می داشتیم پایمان روی سنگواره ها و صدف های موجودات ما قبل تاریخ می رفت و همه جا پوشیده از سنگریزه های صاف و صیقلی بود که از روی آن عبور می کردیم.

با خودم گفتم؛ آه، نکند اینجا که ما ایستاده ایم، ادامه دریای لیدن براک باشد.

دریا در این ناحیه از یک شکستگی بزرگ که در سطح زمین است به پایین می ریزد و آب در اینجا به تدریج بخار می شود و گرمای اینجا باعث تبخیر آب شده است. شاید علت اصلی وجود این ابرهای الکتریکی همین باشد. این نظریه که از فکر خودم پرداخته شد خیالم را آسوده کرد و با خودم گفتم شگفتی های طبیعت را می توانیم به آسانی و با توجه به قوانین فیزیکی توضیح دهیم و علت پدیده ها را به دست آوریم.

نزدیک به ۱/۵ کیلومتر راه پیمودیم تا به زمینی رسیدیم که وضع آن با زمین قبلی که از آن گذشتیم تفاوت داشت. این زمین بسیار ناهموار و در هر قدمش حفره ای یا گودالی دیده می شد. ما دو نفر با زحمت زیاد بر روی آن پیش می رفتیم که ناگهان خودمان را در منطقه ای مسطح یافتیم که دشتی از استخوان های گوناگون که در جای جای آن پراکنده بود در برابرمان گسترده شد. استخوان ها به ردیف دیده می شدند. تا چشم می دید و تا آخرین نواری که به افق می پیوست اسکلت ها و استخوان ها دراز کشیده بودند. در اینجا در مقابل چشمان ما یک تاریخ کامل مربوط به زندگی جانوران پیش از تاریخ گسترده شده بود.

به دویدن پرداختیم چرا که مشاهده این بازمانده ها چنان شور و هیجانی در قلب هایمان برانگیخته بود که نمی توانستیم به طور عادی راه برویم. در هر قدمی که برمی داشتیم قطعه ای استخوان یا سنگواره نایاب که موزه داران برای

تهیه آن سر و دست می شکستند در زیرپاهایمان می شکست و صدای شکستن آن به گوش می رسید.

من از شگفتی و تعجب نمی توانستم یک کلمه حرف بزنم. عمویم نیز نمی دانست چه بکند یا چه بگوید، بازوهای بلندش را به طرف ابرهای آسمان دراز کرد، دهانش باز ماند و چشمانش که دوردست ها را می دید و این مجموعه بی نظیر را ورنه می کرد و از هیجان و اشتیاق می درخشید. چند دقیقه گذشت و پرفسور یک مجموعه کامل خاک آلود را از میان استخوان ها برداشت و فریاد زد:

- آکسل. آکسل.

صدایش می لرزید، هیجان به سرپایش دویده بود. گفت:

- اینجا یک مجموعه کامل انسان است. یک انسان می شنوی آکسل؟

برای آنکه علت هیجان شدید عمویم را پس از یافتن مجموعه انسان بدانید، ابتدا باید آنچه را که پیش از شروع مسافرت ما در اروپا اتفاق افتاد و به این مسافرت ارتباط دارد را بریتان شرح بدهم.

در سال ۱۸۶۳ در جایی به نام آبه وی که در فرانسه واقع است یک استخوان بدست آمده بود و همراه با آن چند تبرزین که از سنگ تراشیده بودند پیدا شد. این نخستین سنگواره مربوط به انسان بود که در آن هنگام کشف می شد. بسیاری از دانشمندان و از آن جمله پرفسور لیدن براک بر این باور بودند که این استخوان به دوره چهارم زمین شناسی تعلق دارد و گروه دیگری از دانشمندان می گفتند که این آرواره مربوط به دوره چهارم نیست و قدیمی تر است. در این باره میان این دو گروه مشاجره و گفتگو برخاست و تا مدتی این بحث ها ادامه داشت.

حال شما می توانید تصور کنید که عموی من پس از یافتن آن مجموعه انسان چقدر خوشحال شد و این خوشحالی بعد از پیدا شدن یک اسکلت کامل از یک

انسان دوران چهارم چندین برابر گردید و نظریه پیشین عموم با قدرت و استحکام ثابت گردید.

من آنجا ایستادم و با همه دقت و کنجکاوی به آن اسکلت نگاه می کردم. عموم که در اینجور موارد بسیار حرف می زد این بار خاموش بود و کلمه ای نگفت. اسکلت از میان حفره های حدقه چشم هایش به ما نگاه می کرد.

کمی بعد عموم دوباره به یک پروفیسور تبدیل شد، این دانشمند که او را اتولیدن براک می نامند فراموش کرد که در چه موقعیتی هستیم، او فراموش کرد که ما مسافر هستیم و کسی غیر از من و خودش در آنجا حضور ندارند. پرنده خیالش از اعماق زمین پر کشید و به سطح زمین رفت خودش را در یوهانیوم و در میان دانشجویانش دید، ناگهان حالتی جدی به خودش گرفت و سخنرانی خود را چنین آغاز کرد:

- آقایان، دانشجویان، دانش پژوهان، من افتخار دارم که یک انسان متعلق به دوره چهارم زمین شناسی را به شما معرفی کنم. بعضی از دانشمندان پیش از این گفته اند که وجود چنین انسانی را باور می کنند، گروه دیگری گفته اند که وجود آن را قبول ندارند. من این واقعیت را می دانم که دانش بشری باید درباره چنین کشف هایی به دقت مطالعه و بررسی نماید. من این واقعیت را می دانم که کوویه این دانشمند مشهور و بلو....

سخن عموم که به اینجا رسید، بار دیگر دچار همان زحمت و مشکل همیشگی شد. این مشکل همان ناتوانی او در تلفظ کلمات دشوار بود که به هنگام سخنرانی دهان او را می بست.

او جمله آخر سخنرانی را تکرار کرد و گفت:

- کوویه و بلو....

ولی باز هم دچار لکنت شد و نتوانست کلمه آخری آن را به طور کامل بگوید. همه حاضرین دانستند که دنباله حرف پروفیسور قطع شده و او نمی تواند به

سخنرانش ادامه دهد. همه‌ی ای از جمعیت حاضر برخاست. همگی بر سخنرانی پروفیسور خندیدند و در میان خنده حاضرین بود که سرانجام توانست کلمه آخرین را بر زبان بیاورد و گفت:

- بله، کوویه، و بلومن باخ گفته اند که چنین استخوان هایی فقط به جانوران دوران چهارم مربوط است ولی اکنون همگی شما به خوبی می بینید که همه استخوان های بدن یکی از آدم ها در برابر شماست. حالا شما می توانید آن را ببینید، لمس کنید و یک یک اجزای آن را بررسی نمایید.

پروفیسور به اینجا که رسید اسکلت را برداشت و آن را سر دست گرفت که بهتر بتواند به حاضرین و شنوندگان نشان بدهد و گفت:

- ببینید، این اسکلت فسیل شده یم انسان است که طول قامت آن به ۱۸۵ سانتی متر می رسد و به نژاد هند و اروپایی تعلق دارد. آقایان محترم بهتر است نخندید.

کسی به حرف های او نمی خندید اما پروفیسور عادت داشت که هرگاه سخنرانی می کند شنوندگانش لب‌چهره های شادمان و آرام به او نگاه کنند و سخنان او را واژه به واژه بشنوند و آن را قبول کنند و بفهمند. سپس به سخنرانش ادامه داد و گفت:

- اینکه این اسکلت چگونه به اینجا آمده است برای من روشن نیست و باید بگویم که نمی دانم. می توانم چنین فرض کنم که در دوران چهارم زمین شناسی، بخش هایی از پوسته سطحی زمین به زیر شکاف هایی که در بخش های مجاور آنها ایجاد شده بود لغزیدند و این فروراندگی سبب شد که بخش های بالایی پوسته زمین به لایه های پایین تر رانده شوند و در نتیجه موجودات زنده یا غیر زنده و همچنین اسکلت ها و باقیمانده های آنها از سطح زمین به زیر لایه های زیرزمین برده شده اند و این اسکلت هم به همین ترتیب به اعماق زمین آورده شده است ولی به هر علتی که باشد چندان اهمیت ندارد چه بسا که

این انسان هم مثل خود من که تقریباً یک جهان گرد هستیم برای تماشا به اینجا آمده باشد.

سخنرانی پروفیسور پایان گرفت و من که تنها شنونده اش بودم برایش کف زدم. عمویم کاملاً راست می گفت چرا که از آن به بعد و در هر قدمی که برمی داشتیم با یک اسکلت دیگر و از همان نوع روبه رو می شدیم.

اما پس از چندی یک نکته پیچیده در ذهن ما پیدا شد که ما را به خود مشغول کرد و آن چنین بود که از خود می پرسیدیم آیا این انسان ها در موقعی که در این اعماق زمین روی این ساحل دریای زمین افتاده اند جان داشته اند یا بی جان بوده اند؟

آیا این انسان ها در اینجا زندگی می کرده اند و این دریای زمینی و این آسمان سقف مانند را به چشم دیده اند؟

از آن هنگام که ما به اعماق زمین آمده ایم تاکنون فقط ماهی ها و جانوران آبی را دیده ایم. آیا ممکن است اسکلت هایی هم که در این ژرفای زمین می بینیم انسان هایی بوده اند که در اینجا زندگی می کرده اند.

این اندیشه ها ذهن ما را به خود مشغول کرده بود و با کنجکاوی آتشناک و سوزانی بر روی انبوه اسکلت ها پا می نهادیم.

از خودمان می پرسیدیم که دیگر چه شگفتی هایی می تواند در این غار عظیم وجود داشته باشد؟ چه گنجینه های گرانبهائی که ما می توانیم از این اعماق کشف کنیم و آن را در اختیار دانش بشری و دوستداران علم قرار دهیم.

دیگر توجه نداشتیم که ممکن است راهمان را گم کنیم و بی خیال در آن ناحیه پیش می رفتیم. پروفیسور مرا از ساحل دریا هر چه بیشتر دور کرد. در زیر تابش آن نور عجیب الکتریکی بی آنکه نگران شویم جلو می رفتیم و شگفت اینکه در زیر آن نور هیچ سایه ای نداشتیم. یکی دو کیلومتر دیگر راه رفتیم و به حاشیه جنگل انبوه و پردرخت رسیدیم. این یکی از نوع جنگل قارچ نبود که در

پورت ماری دیده بودیم بلکه یک جنگل واقعی و متعلق به دوران سوم زمین شناسی بود.

درختانش همگی بلند ولی رنگ آنها همچون گیاهان دیگر آن از اینکه آفتاب به آنها نمی رسد پژمرده و کم رشد بودند. برگ ها بی رنگ بودند و گلها بویی نداشتند. چنان به نظر می آمد که تمام اندام های آنها را از کاغذ ساخته اند. عمومیم یگراست به میان جنگل رفت و من نیز پس از کمی دودلی به دنبالش رفتم. با خودم می گفتم حالا که این همه گیاه در اینجا وجود دارد آیا ممکن نیست که با جانداران دیگری روبه رو شویم؟

ناگهان در جایم خشک شدم و خودم را پشت سر عمومیم پنهان کردم. چنین به نظر می رسید که موجود غول پیکری دیده ام و این بار صحبت از سنگواره یا فسیل آن نیست بلکه با یک موجود زنده روبه رو هستم. بله، درست بود، اینها دسته ای فیل بودند که شاخه ها را می شکستند و از آن تغذیه می کردند. بنابراین آن رویایی که من درباره دنیای پیش از تاریخ داشتم چهره واقعیت به خود می گرفت. ولی چه وحشتناک بود و ما بی پشتیبان و تنها مانده بودیم. عمومیم به آنچه دیده می شد خوب نگاه کرد، سپس بازویم را گرفت و با عجله گفت:

- برویم جلو. برویم جلو.

من که به شدت ترسیده بودم گفتم:

- نه، ما نباید جلوتر برویم، تفنگ نداریم. هیچ آدمی نمی تواند از بین آنها جان سالم بدر ببرد.

- هیچ آدمی؟ گفتمی هیچ آدمی نمی تواند آنجا برود کمی آرام باش و نگاه کن، به آنجا نگاه کن، تو اشتباه می کنی، آکسل. به آنجا نگاه کن. در آنجا شبیح یک موجود زنده که مثل خود ماست دیده می شد. او یک انسان است. درست نگاه کن.

این حرف باورکردنی نبود و من با بی میلی به آن سوی نگاه کردم ولی حق با
عمویم بود. در آنجا در فاصله ای کمتر از پانصد متری، یک آدم دیده می شد که
به درختی تکیه داده بود. او یک چوپان بود که از گله گوسفندهایش مراقبت می
کرد.

این یکی هیچ شباهتی با آن اسکلتی که دیده بودم نداشت. در واقع بیشتر
به یک غول شباهت داشت و بلندی قدش به سه متر و هشتاد سانتی متر می
رسید. جمجمه اش به بزرگی جمجمه یک گاو بود و موهای سرش بیشتر به یال
شیر شباهت داشت. کنده درختی به جای چوب دستی در مشت گرفته بود.

همین که چشمان بر او افتاد از جا تکان نخوردیم ولی از این می ترسیدیم
که او هم ما را دیده باشد. می بایست فرار می کردیم. به عمویم گفتم:

– بیا، با من بیا. ما نباید در اینجا بمانیم خیلی خطرناک است.

عمویم برای اولین بار در زندگیش به توصیه ای گوش داد و بدان عمل کرد.
پانزده دقیقه گذشت و ما توانستیم از دید دشمن پرهیبت و ترس آور پنهان
شویم. آیا در واقع او یک انسان بود؟ اکنون که ماه ها از آن تاریخ می گذرد من
می توانم به خودم بقبولانم که یک انسان در آنجا دیده ام. هیچ نوع انسانی نمی
تواند یک عمر در آن عمق زمین زندگی کند. چنین باوری با دیوانگی برابر است.

از آنچه دیده بودیم به ترس و هراس افتادیم و بی آنکه کلمه ای صحبت کنیم
راه دریای لیدن براک را در پیش گرفتیم. این دلهره ها و ترس ها چندان نپایید و
ما خوشبختانه این سرگرمی را داشتیم که به دیدنی های پیشین و آنچه برایمان
خوشایند بود فکر کنیم. گاهی در راهی که می رفتیم به چیزهایی برمی خوردیم
که ما را به یاد پورت ماری می انداخت و خیال می کردیم به ساحل شمالی دریا
برگشته ایم. برای مثال، یک بار چنین پیش آمد که من خیال کردم به چشمه
آبی رسیده ایم که همان چشمه هانس است و قدم در همان غاری گذاشته ایم که
من پس از آسیب دیدگی در آنجا استراحت کردم، از مرگ نجات پیدا کردم و

زندگی از سر گرفتم. کمی بعد، چند قدمی که پیش رفتیم به جایی رسیدیم که همه چیزش برایمان تازگی داشت.

به عمویم گفتم:

- این طور که پیداست، طوفان قبلی ما را درست به همان نقطه ای که حرکت کرده بودیم برگردانده است. بنابراین، اگر در امتداد ساحل پیش برویم ممکن است به پورت ماری برسیم.

عمویم در پاسخ من گفت:

- اگر این طور باشد، چه بهتر که به قایق برسیم. ولی مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی، آکسل؟

- نمی شد مطمئن شد، عمو جان. چرا که این صخره ها هم مثل هم هستند. ولی فکر می کنم بتوانیم به بندر گاهی برسیم که هانس در آنجا کلک را آماده کرد.

- نه، آکسل، اگر این طور بود دست کم می بایست از بعضی وسایل...

حرف عمویم تمام نشد چرا که من آن را قطع کردم و گفتم:

- ولی من پیدا کردم...

چیزی در میان شن و سنگ ها دیده می شد که برای من آشنا بود، پیش رفتم و آن را برداشتم. چاقویی خاک آلود بود. آن را به عمویم نشان دادم.

- او گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، می خواهی بگویی پیش از اینکه اینجا بوده ایم این چاقو را همراه داشته ای؟

- من که نه، شما...

- این چاقوی من نیست. ولی ایسلندی ها چنین حربه هایی با خودشان دارند. شاید این چاقوی هانس باشد که از دستش افتاده است.

سرم را تکان دادم. نمی توانستم قبول کنم. هانس هرگز چنین چیزی با خودش نداشت. ناگهان فکری به مغزم دوید و گفتم:

- نکند آن غول آدم نما... نکند مال او باشد؟ اما نه ممکن نیست، چون که جنس این از پولاد است، او نمی توانسته پولاد تهیه کند.

عمویم با صدایی خشک و کوتاه که مرا تحقیر می کرد گفت:

- آرام بگیر، آکسل، این یک سلاح سرد است که در قرن شانزدهم ساخته شده است. به من، تو یا هانس تعلق ندارد و به هیچیک از انسان هایی هم که در این پایین زندگی می کنند تعلق ندارد.

- منظور شما این است که...؟

- به آن نگاه کن. این یک نشانه است، یک کشف دیگر در انتظار ماست. این کارد که می بینی نه یک روز یا یک سال بلکه سیصد سال است که در اینجا افتاده بوده و در این مدت لبه آن در میان این صخره ها کنده شده است.

- ولی خودش که اینجا نیامده، اگر این طور باشد یک کسی آن را آورده و همان آدم پیش از ما به اینجا آمده است.
- بله. یک انسان به اینجا آمده است.

- یعنی چه کسی می تواند باشد؟

- هر که بوده نام خودش را با تیغه این کارد در جایی از این صخره ها کنده است. او می خواسته بدین وسیله یک بار دیگر راه به طرف مرکز زمین را نشان بدهد. باید این اطراف را بیشتر جستجو کنیم.

به شدت دچار هیجان شدیم. کم مانده بود دیوانه شوم. در میان صخره ها به کاوش پرداختیم و قدم به قدم را جستجو می کردیم. چیزی نگذشت که به جایی رسیدیم که سطح آب دریا تا پایه صخره ها بالا می آمد. در میان دو تا از صخره های بلند ناگهان چشمان به تونل تاریکی افتاد که دهانه اش در آنجا باز می شد و در آنجا بود که دو کلمه اسرارآمیز که بر روی یکی از صخره ها کنده شده بود ما را غرق تعجب و حیرت کرد. دو کلمه ای که عمویم با دیدن آن فریادی کشید و گفت:

- آرنه سکناسم. باز هم آرنه سکناسم.

من در برابر آن دو کلمه ای که سیصد سال پیش بر روی آن صخره حک شده بود خشکم زد و از تعجب زبانم بند آمده بود.

بله باید بگویم بعد از آن همه رویدادها و دشواری ها و خطرهای که از سر گذرانده بودیم، این یکی بیشتر از همه بر من تاثیر گذاشت و مرا سردرگم کرد. این نه تنها نام آرنه سکناسم بود که روی صخره می دیدم بلکه چاقوی شخصی او را هم که نامش را با آن بر صخره حک کرده بود در دست داشتم. چاره ای نداشتم. می بایست واقعیت را می پذیرفتم. پیش از ما یک انسان دیگر به اینجا آمده بود.

پروفسور لیدن براک نام آرنه سکناسم را پی در پی تکرار می کرد و زیر لب او را می ستود و بر شجاعت و پشتکار و علاقه اش به دانش بشری درود می فرستاد و برایش دعا می کرد و ناگهان نعره ای کشید و گفت:

- آه، ای انسان برتر، تو برای نشان دادن راه اعماق زمین از سطح آن هر چه در توان داشتی بکار گرفتی و دریغ نکردی و اکنون هم بعد از سیصد سال بشر می تواند پا جای پای تو بگذارد و این راه را بییماید. این تو بودی که دیدن این شگفتیها را برای دیگران ممکن ساختی. بسیار خوب من نیز نام خودم را بر روی آن گرانیت آخری حک می کنم. به یادبود تو که برای اولین بار دماغه را کشف کرده ای اجازه می خواهم آن را دماغه سکناسم نامگذاری کنم.

وقتی که شنیدم عمویم با این لحن پر احساس درباره سکناسم حرف می زند، علاقه من نیز در دلم بیدار شد. خطرهای و مشکلات سفر را فراموش کردم و هر چه را برایم پیش آمده بود و آنچه ممکن بود بر سرم بیاید از یاد بردم. هر چه را که یک انسان انجام داده بود من نیز می توانستم به آخر برسانم. این بود که فریاد کشیدم و گفتم:

- باز هم برویم، به پیش.

به طرف دهانه تونل راه افتادم ولی با تعجب دریافتم که پروفیسور از رفتن من جلوگیری می کند. او گفت:

- بهتر است پیش هانس برگردیم و قایق را به اینجا بیاوریم.
باید با خواسته او موافقت می کردم و در راستای ساحل به راه افتادیم در همان حال که راه می رفتیم من گفتم:

- عموجان، ما آدم های بسیار خوشبختی هستیم.

- تو این طور فکر می کنی، آکسل؟

- بله، البته. حتی آن طوفان سهمگین هم برای ما خوش آیند بود. هوای مناسب، ما را به ساحل جنوبی دریای لیدن برآک می برد و اگر در آن جهت به جلو می رفتیم راه را بی تردید گم می کردیم و جان خودمان را از دست می دادیم. طوفان برخاست و ما را به اینجا آورد و در همین جا بود که نام آرنه سکناسم را پیدا کردیم.

- بله، راست می گویی پسر، باید بگویم که این یک خوشبختی واقعی است و من نمی توانم اهمیت آن را توصیف کنم.

- چه اهمیتی دارد؟ وظیفه ما این نیست که واقعیت ها را شرح دهیم و درباره اش پرگویی کنیم بلکه باید از آنها به طور صحیح نتیجه گیری کنیم.

- ممکن است این طور باشد پسر، ولی...

حرف عمویم را قطع کردم و بی صبرانه گفتم:

- و حالا دیگر به طرف شمال می رویم، بجای آنکه در زیر بیابان ها و صحراهای آفریقا سینه خیز پیش برویم در زیر کشورهای شمال اروپا پیش خواهیم رفت. این همه آن چیزی است که من می خواهم بدانم.

- بله، آکسل، حق باتوست به نظر می رسد که همه چیز به خوبی پیش می رود.

- اکنون این دریا که در امتداد افق گسترده است، دریایی را که می توانست

ما را سردرگم کند ترک می کنیم و حالا باید در جهت پایین برویم. پایین و باز هم پایین برویم آکسل هیچ می دانی که هنوز نزدیک به ۶۵۰۰ کیلومتر از مرکز زمین فاصله داریم؟

من در پاسخ عمویم خندیدم و با بی اعتنایی گفتم:

- همه اش همین؟ اینکه چیزی نیست. راه بیفتیم برویم.

گفتگوی من و عمویم در همین باره بود و چنان سرگرم بودیم که پیمودن راه تا جایی که هانس بود گذشت زمان را از یادمان برد. در آنجا هانس همه چیز را آماده کرده بود و ما دوباره بر کلک سوار شدیم و یکراست به طرف دماغه سکناسم پیش رانیدیم.

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که پس از سه ساعت دریا نوردی به مقصد رسیدیم. من بی درنگ بر روی شن ها پریدم و هانس و عمویم بعد از من آمدند. من هنوز از آتش اشتیاق و علاقمندی می سوختم. برای آنکه ناچار باشیم راهمان را در خشکی و به طرف اعماق زمین ادامه دهیم به عمویم پیشنهاد کردم کلک را آتش بزنییم تا از تعمیر آن چشم پوشی کنیم و به همان راه که ما را به مرکز زمین می رساند برویم. ولی عمویم این پیشنهاد را نپذیرفت. این فکرش ناراحتم کرد و با خودم گفتم او اشتباه می کند و ما دیگر به قایق احتیاج پیدا نمی کنیم. وقتی آن همه سستی و کندی و خونسردی در رفتار عمویم دیدم برآشفته شدم و گفتم:

- دست کم هر چه زودتر راه بیفتیم. این بی خیالی ها برای چیست؟

- بسیار خوب، پسر، ولی قبل از هر چیز بهتر است نگاهی به درون تونل کرده باشیم ببینیم موقعیت از چه قرار است، شاید نردبان طنابی احتیاج باشد. پروفیسور چراغش را برداشت و من پیش از او به طرف شکافی که در بیست متری ما بود به راه افتادیم. پهنای آن شکاف و فاصله اش از زمین در حدود یک و نیم متر بود و ما به آسانی می توانستیم از آن بگذریم و به داخل تونل

زیرزمینی برویم.

پس از آنکه شش یا هفت قدم پیش رفتیم به صخره بزرگی برخوردیم که بسته بود. من به خشم آمدم و گفتم:

- آه، نه، این دیگر چیست؟

به چپ و راست، بالا و پایین نگاه کردیم شاید بتوانیم روزنه ای یا شکاف دیگری در صخره پیدا کنیم و از آن بگذریم اما بیهوده بود. دیگر به کلی دلسرد شدم و نشستیم. عمویم دندان برهم می فشرد. دست هایش را به کمرش زده بود و به تندی قدم می زد.

من از عصبانیت و درماندگی فریادی کشیدم و گفتم:

- ولی سکناسم چه کاری کرده؟ هیچ معلوم هست؟

- درست است پسر. باید دید که آیا این صخره توانسته راه را بر او ببندد؟

- نه، ممکن نیست، نه. این صخره بعد از بازگشت سکناسم در اینجا افتاده و راه را پایین انداخته باشد. هر چه باشد اگر ما نتوانیم این صخره را جابه جا کنیم و از سر راه برداریم این خوشبختی که بتوانیم به مرکز زمین برویم را بدست نخواهیم آورد.

این شیوه حرف زدن به تازگی در وجود من پیدا شده بود این روح بی آرام پروفیسور بود که از دهان من حرف می زد. من دیگر آنچه بر سرم رفته بود فراموش کردم و تمام دشواری هایی را که در پیش داشتم ناچیز دانستم و به مسخره گرفتم.

دیگر هیچ خاطره ای، نه شهر زیبای هامبورگ، نه خیابان کینگ و نه حتی نامزد عزیزم ماری هم در خاطر من نمانده بود.

عمویم گفت:

- چطور است از تبرهائمان استفاده کنیم و آن را بشکنیم؟

- ولی این خیلی سخت است. تبرها بر آن تاثیر نمی کنند.
- خوب، پس چه باید کرد؟
- باروت. این تنها راه است. باید آن را منفجر کنیم.
عمویم از خوشحالی به هوا جست و گفت:
- هانس، مگر نشنیدی، هر چه زودتر شروع کن.
مرد دلیر ایسلندی به طرف کلک بازگشت تا هر چه باروت به همراه داشتیم و
یک تبر با خودش بیاورد. من گفتم:
- ما از اینجا عبور می کنیم، باید عبور کنیم.
عمویم نیز حرفم را تکرار کرد و گفت:
- باید عبور کنیم.
نیمه شب فرا رسید. کارهای مقدماتی ما تمام شده بود. هانس با تلاش بسیار
توانست گودالی در صخره ایجاد کند و باروت را برای انفجار در آن جای دهد.
رشته باریکی از باروت هم تا دهانه تونل کشیده شد. من در اندیشه انفجار
صخره بودم و دقیقه شماری می کردم و با خودم گفتم:
- یک جرقه و بعد...
اما پروفیسور گفت:
- فردا، این کار بماند برای فردا.
و من ناچار بودم شش ساعت طولانی دیگر هم صبر کنم.

فصل هجدهم

به سوی اعماق زمین

روز بعد، پنجشنبه بیست و هفتم ماه آگوست صفحه جدیدی در تاریخچه مسافرت زیرزمینی ما گشوده می شد. این تاریخچه را هم اکنون با همه ترس و هراسی که از آن کشیده ام بخوبی به یاد می آورم. ساعت شش بود که از خواب برخاستیم وقت آن بود که صخره گرانیت را منفجر کنیم.

من خواهش کردم که افتخار برافروختن شعله انفجار را به من بدهند. چنین برآورد کرده بودیم که چاشنی باروت خواهد سوخت و جرقه را پیش خواهد برد و بنابراین بعد از آنکه کبریت روشن کنم و رشته باروت شروع به سوختن کند فرصت کافی خواهیم داشت که پیش از انفجار صخره فرار کنم و خودم را به همراهانم برسانم.

بعد از صبحانه که با شتاب خوردیم عمویم و هانس به طرف قایق رفتند و من در ساحل ماندم و فانوسی روشن کردم و آماده نگه داشتم. پروفیسور گفت:

- تو برو پسر و بعد از آن که چاشنی را روشن کردی یک راست به اینجا برگرد.

- خیالتان راحت باشد عموجان، من آنجا نمی مانم که بازیگوشی کنم. به طرف دهانه تونل رفتم، فانوس را باز کردم و چاشنی را به دست گرفتم. پروفیسور ایستاده بود و کروномتر را نگاه می کرد. صدایش را شنیدم که گفت:

- تو حاضری؟

- بله، من حاضرم.

- خوب، حالا روشن کن پسرم.

من سرچاشنی را روشن کردم، به شعله نگاه کردم و دوان دوان به کنار ساحل برگشتم.

هانس کلک را تا بیست متری ساحل پیش راند. لحظه هیجان انگیزی بود. پروفیسور به کرومومتر نگاه می کرد و می گفت:

- پنج دقیقه دیگر... چهار دقیقه دیگر... سه دقیقه... دو دقیقه... حالا....

تو، ای گرانیت سخت، آیا از آنجا برخاسته ای؟ برو پی کارت. پس چه اتفاقی افتاده؟ فکر نمی کنم صدای انفجاری شنیده باشم. اما با تعجب دیدم که صخره ها در برابر چشمانم مثل پرده ای از هم باز شدند. حفره بزرگی در ساحل دریا پیدا شد. دریا به صورت یک موج غول پیکر درآمد که قایق ما بر بالای آن تکان می خورد.

هر سه نفر به رو درافتادیم. تاریکی همه جا را پوشانده بود. به نظر می رسید که چیزی در زیر قایق ما باشد. مثل آن بود که در هوا پیش می رفتیم. صدای غرش آب چنان شدید بود که نمی توانستیم با یکدیگر حرف بزنیم ولی من می توانستم حدس بزنم چه پیش آمده است. در پشت صخره ای که آن را منفجر کرده بودیم پرتگاه عمیقی بود و اکنون دریا به درون آن سرازیر می شد و ما را هم با خودش می برد.

دیگر هیچ امیدی به موفقیت یا زنده ماندن نداشتیم یک ساعت گذشت، نمی دانم شاید هم دو ساعت، ما برای اینکه از قایق پرت نشویم دستهای همدیگر را گرفته بودیم. در همان حال که فرو می افتادیم قایق ما به این طرف و آن طرف برخورد می کرد ولی چون این برخوردها خیلی پیش می آمد من فکر می کردم که پهنای تونل باید خیلی زیاد باشد.

این همان راهی بود که آرنه سکناسم به سلامت از آن گذشته بود ولی ما به جای آنکه خودمان از همان راه برویم دریایی را هم با خودمان می بردیم و معلوم

بود که این کار عاقلانه نبود. راه ما بطور عمودی به پایین می رفت و سرعت ما بسیار بسیار زیاد بود.

دومین چراغ باتری دار ما هم در آن انفجار شکسته بود ولی هانس ناگهان موفق شد فانوس را روشن کند. شعله فانوس به شدت می لرزید ولی هر چه بود در آن تاریکی ها به کار می آمد و پیش پای ما را روشن می کرد. دیگر یقین داشتیم که در مسیر تونل به اعماق زمین می رویم. در نور لرزان فانوس نمی توانستیم بدنه تونل را ببینیم.

می توانم بگویم که با سرعتی معادل صد و بیست کیلومتر در ساعت به پایین می رفتیم. من و عمویم با نومیدي به دور و برمان نگاه می کردیم و برای اینکه از جایمان پرت نشویم به باقیمانده دکل قایق آویزان شدیم و برای آنکه صورت هایمان را از وزش باد شدید دور کنیم به پشت چرخیدیم. ساعت ها همچنان می گذشتند ولی انگار که گذشت زمان برای ما متوقف شده بود.

ناگهان متوجه شدم که از وسایل و ابزار علمی ما فقط جهت یاب و کرونومتر برایمان مانده است و تکه ای از ریسمانی که دکل را با آن بسته بودیم تنها وسیله ای بود که در دسترس داشتیم. بدتر از همه اینها، که مشکل بسیار بزرگ ما بود اینکه فقط کمی گوشت نمک سود و مقداری هم بیسکویت برایمان مانده بود و بقیه آنچه از پیش داشتیم از قایق پرت شده و از بین رفته بود.

راستش را بخواهید، من این موضوع را به عمویم نگفتم چون ترسیدم او را بیشتر عصبانی کند. این بود که ترجیح دادم برای خونسرد ماندن و آرامش او حقیقت را پنهان کنم در یک لحظه، فانوس ما خاموش شد. خوشبختانه هنوز یک مشعل در اختیار داشتیم اما نمی توانستیم آن را روشن کنیم. من مثل بچه هایی که در تاریکی مانده باشند چشمهایم را بستم که آن تاریکی سیاه را نبینم. ما همچنان پایین و پایینتر می افتادیم. عموی من و هانس بازوهایم را گرفته بودند که به پایین پرت نشوم و هر سه نفر به کف قایق چوبین چسبیده بودیم و

با آن پایین می رفتیم. شاید بتوانم بگویم حدود ساعت ده آن شب بود که صدای فرو افتادن ما قطع شد و همه جا را سکوت فرا گرفت. غرش آب و ریزش آن قطع شده بود. صدای خسته عمویم را شنیدم که می گفت:

- داریم بالا می رویم، ما داریم، ما داریم بالا می رویم.

دستم را دراز کردم و دیواره دور و برم را لمس کردم عمویم راست می گفت. ما این بار به طرف بالا برده می شدیم و سرعت این بالا رفتن هم خیلی زیاد بود. عمویم گفت:

- مشعل، مشعل، زود باش هانس، مشعل را روشن کن.

هانس با زحمت توانست مشعل را روشن کند و در پرتو لرزان آن دور و برمان را می دیدیم. عمویم گفت:

- فکر می کنم در یک گذرگاه به پهنای شش متر و نیم هستیم و داریم بالا می رویم. آب دریا به قعر پرتگاه رسیده است. پرتگاه از آب پر می شود و ما را هم با خودش بالا می آورد.

من که ترسیده بودم با کنجکاوی پرسیدم

- ما را به کجا می برد؟

- درست نمی دانم. ولی باید خودمان را آماده کنیم، حادثه ای ممکن است پیش آید.

- اینجا هیچ چیز را نمی توان پیش بینی کرد. در حال حاضر با سرعت چهار متر در ثانیه به طرف بالا برده می شویم که معادل است با چهارده و نیم کیلومتر در ساعت. با چنین سرعتی ممکن است مسافت زیادی را بالا برده شویم.

- درست است ولی این در صورتی ممکن است که در این گذرگاه صدمه ای نبینیم و به سلامت بالا برویم.

عمویم در کمال آرامش و با لحنی پدراانه گفت:

- آکسل، پسر، موقعیت ما طوری است که هر لحظه ممکن است جان خودمان را از دست بدهیم، این امکان هم هست که از این موقعیت جان سالم بدر ببریم و این دو احتمال یک ارزش معادل دارند. حالا تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که خودمان را برای هر رویدادی آماده نگه داریم.

- ولی حالا چه کاری از ما ساخته است؟

- باید غذا بخوریم تا بتوانیم نیروی خودمان را حفظ کنیم.

با شنیدن این حرف یکه خوردم. دیگر نمی توانستم موضوع را پنهان کنم. از پروفیسور پرسیدم:

- گفتید غذا بخوریم؟

ناگهان عمویم که با آن هوش سرشارش حقیقت را دریافته بود پرسید:

- چه می گویی؟ یعنی تمام خوراکی ها را از دست داده ایم؟

- بله، عمو جان، فقط یک تکه گوشت برایمان مانده با این وضع، آیا شما فکر

می کنید نجات پیدا کنیم؟

پروفیسور به من پاسخی نداد. یک ساعت گذشت. ما همه به شدت گرسنه بودیم ولی هیچکدام جرات نمی کردیم آخرین مانده خوراکی را مصرف کنیم. در این حال به سرعت به طرف بالا برده می شدیم و به همان نسبت دمای اطراف ما هم به تدریج بالا می رفت. به محلی رسیدیم که هوا بشدت گرم شد و من حدس زدم که دما باید به حدود چهل درجه سانتی گراد رسیده باشد. با اینکه همفری دیوی و پروفیسور اتو لیدن براک نظریه ای غیر از این داشتند ولی من همچنان، نظریه وجود گرما در مرکز زمین را باور داشتم و از خودم می پرسیدم؛ در این صورت باید منتظر باشیم که به منطقه ای پا بگذاریم که گرمایش چنان زیاد شده باشد که صخره های سخت را به صورت گداخته و مایع درآورد. آن شوق و شور پیشین که در قلبم موج می زد از جوشش افتاده بود و می رفت تا جای خودش را به هراس و دلهره بدهد.

به عمویم گفتم:

- همه چیز از ما رویگردان شده، مشکلات هر لحظه بیشتر می شود، اگر غرق نشویم، اگر زیر آوار نمانیم و اگر از گرسنگی نمیریم باز ممکن است در گرمای سوزان بیفتیم و مثل گوشت روی آتش کباب شویم.
باز هم عمویم پاسخی نداد و خاموش ماند.

یک ساعت دیگر هم گذشت که در طول آن گرما همچنان افزایش می یافت و به شدت بالا می رفت. سرانجام مثل اینکه عمویم بهتر دید با من حرف بزند و گفت:

- اگر ناگهان این سعادت برای ما پیش بیاید که خودمان را نجات بدهیم، چطور بتوانیم از آن فرصت استفاده کنیم. اگر غذا نخوریم نخواهیم توانست جان سالم بدر ببریم. ناتوانی و سستی ما را از پای در می آورد.
من پرسیدم:

- پس شما هم دلسرد و نومید شده اید؟
پروفسور با لحنی مهربان و آرام در جوابم گفت:
- نه این طور نیست. من هیچگاه در عمرم نومید و مایوس نشدم و نخواهم شد حتی در سخت ترین شرایط.

چه کلمات فوق العاده ای. این مرد یک انسان برتر بود. فوق العاده بود.
- در این صورت، به نظر شما چه باید بکنیم؟
- هر چه غذا مانده باید مصرف کنیم. این ممکن است شام آخرمان باشد ولی با خوردن آن دست کم دوباره نیرو می گیریم و مثل مردها مبارزه می کنیم.
- خیلی خوب است. حالا غذا بخوریم.

عمویم بریده گوشت و بیسکویت را که مانده بود به سه قسمت مساوی تقسیم کرد و سهم هر یک از ما را داد. خودش سهم خود را با اشتهای زیاد خورد ولی من با آنکه خسته و گرسنه بودم غذایم را با بی میلی خوردم. هانس به

آرامی و آهسته غذایش را خورد. لقمه را آنقدر می جوید که لذت کامل آن را بچشد. او نیمی از یک شیشه نوشابه را که با خود داشت دور چرخاند و هر یک از ما کمی از آن نوشیدیم. هانس درحالیکه می نوشید گفت:

- خیلی خوب است.

عمویم گفت:

- عالیست.

اندک امیدی در قلبم زنده شد. ولی به یادم آمد که ما آخرین شام را خورده ایم و بار دیگر به چنگال بیم و نومیدی گرفتار شدم. همگی ساکت ماندیم و این خاموشی تا ساعت پنج صبح ادامه داشت. نمی دانستم هانس در چه فکر است، خیلی مایل بودم بدانم چه موضوعی فکر او را به خود مشغول داشته اما درباره خودم باید بگویم که در آن لحظه ها به خانه ای که در خیابان کینگ قرار داشت و من روزها و شب های زیادی را به خوشی در آن گذرانده بودم، به نامزد عزیز و زیبایم ماری و به آن خدمتکار دلسوز و سالخورده، به مارتا فکر می کردم.

عجیب بود که عمویم یک لحظه کارش را فراموش نمی کرد. مشعل نورافشان را به دست گرفته بود و همانطور که از روبروی سنگ ها و صخره ها می گذشتیم و با آب دریا بالا می آمدیم، صخره ها و سنگ ها را دست می کشید و آنها را آزمایش می کرد و در همان گیر و داری که ما به شدت نگران بودیم او سعی داشت معلوم کند که در چه ناحیه و منطقه ای هستیم و موقعیت ما چگونه است. من هم با اینکه در دلم نگران و پریشان بودم بر روی خودم نیاوردم و سعی می کردم به ظاهر هم که باشد خودم را علاقمند و امیدوار نشان بدهم.

عمویم گفت:

- این گرانیت است. ما هنوز در میان لایه های سنگی و رسوبی مربوط به دوران اول زمین شناسی هستیم ولی همچنان به بالا و بالاتر برده می شویم و معلوم نیست به کجا می رسیم.

پروفسور به دیواره گذرگاه دست می کشید و جنس سنگ ها و صخره ها را تشخیص می داد و چند دقیقه بعد از آن با خوشحالی گفت:

- این سنگ گنیس است. این یکی هم میکاشیست است چه خوب. می توانم بگویم بزودی می رسیم به...

ولی در اینجا متوجه شدیم که دمای هوا به سرعت بالا می رود و گرم می شود. بطوری که ناچار شدیم پوشاک خودمان را از تن دریاوریم. دیگر نمی توانستیم تاب بیاوریم و بی طاقت شده بودیم من از درماندگی فریادی کشیدم و گفتم:

- نکند در یک کوره داغ بیفتیم.

عمویم گفت:

- ممکن نیست. ممکن نیست.

- چرا، همین طور است. دستتان را روی این سنگ ها بگذارید، این دیوار دارد از گرما می سوزد.

بی آنکه بخواهم ناگهان دستم به آب رسید و مثل برق گرفته ها یکه خوردم. آب از داغی می جوشید و من جیغ بلندی کشیدم.

پروفسور به من نگاه کرد و با خشم سرش را تکان داد و سرزنشم کرد.

ترس در دلم لانه کرده بود. از خودم بی خود بودم. اندیشه ای در ذهنم نقش بست که جرات نمی کردم آن را برای عمویم بازگو کنم. هر چه بالاتر می رفتیم و به هر چه نگاه می کردم اطمینانم بیشتر می شد. در زیر نور مشعل با شگفتی فراوان می دیدم که دیوار گذرگاه که از جنس گرانیست بود به آرامی تکان می خورد، گرمای زیاد، داغ بودن آب مرا به تشویش دچار کرد... تصمیم گرفتم به جهت یاب نگاه کنم و چه عجیب و باورنکردنی بود آنچه تشخیص دادم. جهت یاب ما سردرگم شده بود و مرا هم سرگردان کرد.

فصل نوزدهم

پرتاب از دهانه آتشفشان

آنچه می دیدم، بیشتر باورم می شد که جهت یاب ما سردرگم شده است. عقربه جهت یاب به هر طرفی می چرخید و روی هیچ نقطه ای ثابت نمی ماند. این برای من تازگی داشت. عقربه جهت یاب دیوانه وار به دور خودش می چرخید.

همه اش این نبود. تشویش من از آن بود که صداهای انفجار از شکم زمین به گوشم می رسید و هر لحظه بر قدرت این صداها افزوده می شد و به آنجا رسید که غرش انفجارها همانند صدای رعدی که دنباله اش قطع نشود به گوش رسید. حق با من بود. آن طور که معلوم می شد صخره ها و سنگ های زیر پوسته زمین می لرزیدند. و کم مانده بود که منفجر شوند و دنیایی از تخته سنگ و پاره سنگ و خاشاک روی سرمان بریزد. دیگر بیهوده بود و همه چیز به آخرش می رسید مسافرت ما، چیزهای تماشایی زیرزمین و زندگی ما به آخر رسیده بود. من دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتم و با همه توانی که داشتم فریاد کشیدم:

- عموجان، عموجان، این آخر راه است.

عمویم که هنوز آرام و خونسرد به نظر می رسید گفت:

- باز چه خبر شده؟

- به این دیواره های لرزان نگاه کنید، این گرمای کشنده، این آبی که از حرارت زیاد به جوش آمده و این عقربه لعنتی... همه حکایت از آن دارد که لرزله ای در پیش است. یک زمین لرزه وحشتناک به استقبال ما می آید.

عمویم که این حرف را شنید سری تکان داد و همچنان خونسرد و آرام بود.
بعد پرسید:

- گفتی زمین لرزه؟

- بله.

- پسر، فکر نمی کنم این طور باشد. تو اشتباه می کنی.

- یعنی چه؟ مگر این نشانه ها را درک نمی کنید؟

- نشانه های یک زمین لرزه؟ نه، پسر. من منتظرم که وضع دیگری پیش
بیاید. وضعی که از زمین لرزه بهتر باشد.

- منظورتان چیست؟

- یک فوران، آکسل، فروان و پرتاب.

- فوران؟ منظورتان این است که ما در داخل یک آتشفشان هستیم؟

پروفسور لبخندی زد و گفت:

- بله پسر و من از این بابت خوشحالم.

من از خودم پرسیدم؛ می گوید خوشحالم. نکند او هم عقلش را از دست داده
باشد؟

از عمویم پرسیدم:

- چه گفتید؟ ما همه در میان یک انفجار آتشفشانی به دام افتاده ایم. در
میان سنگ های آتشفشانی داغ و آب جوشان هستیم. هر لحظه ممکن است به
بالا و میان صخره های سوزان و شعله های جهنم پرتاب شویم. حالا باز هم می
توانید بگویید که از این وضع خوشحال هستید؟

پروفسور که همچنان خونسرد بود از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت:

- بله پسر، خوشحالی من از آن است که این تنها شانس ما است که بتوانیم

به سطح زمین برگردیم.

حق با عمومیم بود. واقعاً حق داشت. موقعی که از فوران مواد آتشفشانی و پرتاب شدن ما حرف می زد چنان دلیرانه و بی پروا سخن می گفت که من هرگز آن حالت را پیش از آن در چهره اش ندیده بودم. ما همچنان به طرف بالا برده می شدیم و سر و صداهای دوروبرمان دم به دم بلند تر و قوی تر می شد.

ما از درون دودکش مخروطی شکل یک کوه آتشفشان به بالا برده می شدیم و در این مورد تردیدی نبود. ولی این بار به جای آنکه این کوه مثل کوه اسنی فلس خاموش باشد یک آتشفشان فعال بود که هر لحظه ناآرامتر می شد. در زیر چوب بستی که به نام قایق ما گفته می شد دریایی از آب جوشان موج می زد و در زیر آب ها توده های انبوه از مواد آتشفشانی و صخره ها و سنگ ها وجود داشت و اینها همه منتظر بودند تا آن انفجار هولناک روی بدهد تا فقط در چند ثانیه از دهانه دود کش به بیرون بریزند و بر دامنه کوه پراکنده شوند. چیزی به مرگ نمانده بود... با وجود این خیلی مایل بودم بدانم بعد از آن که از دهانه آتشفشان به بیرون پرتاب شدیم در کدام منطقه روی زمین خواهیم افتاد.

این را می دانستم که محل سقوط ما نقطه ای در شمال زمین خواهد بود چرا که ما از دماغه سکناسم در زیر پوسته زمین صدها کیلومتر به طرف شمال برده شده بودیم. راستی، آیا ممکن بود حالا در زیر جزیره ایسلند باشیم؟ آیا ممکن بود از دهانه یکی از آتشفشان های ایسلند که تعداد آنها بیش از هشت تا بود به بیرون پرتاب شویم؟

نزدیک صبح بود و سرعت بالا رفتن ما زیادتر شد. در اینجا بود که متوجه شدم تونل هایی در دو طرف ما دهان باز کرده و شعبه های بلند همراه با بخار غلیظ بیرون می دهند. فریادی از ترس کشیدم و گفتم:

– عمو جان، آنجا را نگاه کنید، ما را خفه می کند.

– نه پسر، خفه نمی شویم، هر چه بالاتر می رویم پهنای دودکش بیشتر می

شود.

- این آب را چه می گویند که هر لحظه بالاتر می آید؟
- حالا دیگر آب نیست، آکسل، این همان ماده خمیری شکل آتشفشانی است که ما را به طرف بالا می برد.

عمویم راست می گفت. آن ستون مایعی که ما بر روی آن بودیم در واقع به نوعی خمیر مذاب تبدیل شده بود و ما را به طرف دهانه کوه آتشفشان بالا می برد. در این لحظه حدس می زدم که دما باید بیش از ۷۰ درجه سانتی گراد باشد. حدود ساعت هشت صبح بود که اتفاق دیگری افتاد. بالا رفتن ما ناگهان متوقف شد و قایق ما بی حرکت ماند. آیا به چیزی برخورد کرده بود؟ به عمویم گفتم:

- یک بدشانسی دیگر، می بینید؟ دیگر بالا نمی رویم.

عمویم که از بی تابي من خسته شده بود گفت:

- آه، پسر، تو می ترسی که از این بالاتر نرویم نه، ناراحت نباش. بزودی دوباره راه می افتم.

پروفسور همان طور که با من حرف می زد به کروномتر هم نگاه کرد. این بار هم ثابت کرد که راست می گوید و این من هستم که اشتباه می کنم. چیزی نگذشت که قایق ما از جا کنده شد و شروع به بالا رفتن کرد. دو دقیقه ای بالا می رفت ولی بار دیگر ایستاد. عمویم گفت:

- خوب است، از حالا تا ده دقیقه دیگر دوباره راه می افتد. این آتشفشان متناوب است و بطور مداوم بیرون نمی ریزد این خوب است چرا که دست کم به ما اجازه می دهد نفسی تازه کنیم.

درست نمی دانم آن وضع چه مدتی ادامه داشت. اما بعد از چند دقیقه کلک ما با نیروی بسیار زیادی به بالا پرتاب شد بطوری که هوای داغ به ششهایم دوید و من نمی توانستم نفس بکشم. پس از آن باز هم به مدت ده دقیقه متوقف شدیم و کم مانده بود از گرما خفه شویم.

از گرما و خفقان به تنگ آمده بودم. نمی توانستم نفس بکشم. بدنم می

سوخت، چشم‌هایم به زحمت باز می‌شد. با خودم می‌گفتم بعد از این گرماها و نفس‌تنگی‌ها چه خوب می‌شد اگر از دهانه آتشفشانی به یک منطقه پوشیده از برف پرتاب شویم. این خیال برایم شیرین بود و ناگهان خودم را روی فرش بزرگی از مخمل سپید احساس کردم. خودم را می‌دیدم که روی برف‌های قطب شمال غلت می‌زنم. تا آنجا که یادم می‌آید هانس چندین بار از برخورد من با صخره‌ها جلوگیری کرد و نجاتم داد.

آنچه را که از گذشت دقیقه‌های بعدی به یاد دارم صدای انفجارهای پی‌در پی است که صخره‌های گذرگاه را تکان می‌داد و اینکه قایق ما به دور خودش می‌چرخید. روی امواج مواد گداخته کج و راست می‌شد و صدای فش فش شعله‌ها از نزدیک شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید که یک گردباد بر شعله‌های آتش می‌وزد. کمی بعد از آن تمام ترس مربوط به انفجار آتشفشانی در قلبم ریخت. صدای وحشت‌آوری شنیدم. مثل کسی بود که او را به دهانه یک توپ بسته باشند و ناگهان توپ را آتش کنند. دیگر چیزی به یاد ندارم.

همین که چشم‌باز کردم، خودم را در سرازیری دامنه یک کوه دیدم. دست‌نیرومند هانس کمربندم را محکم گرفته بود و با دست دیگری به عمومیم کمک می‌کرد که از پا نیفند. چنان صدمه‌ای ندیده بودم ولی تمام بدنم بشدت کوفته شده بود و درد می‌کرد.

عمومیم که از بازگشتن به سطح زمین ناراضی بود و آزرده و خسته به نظر می‌رسید گفت:

– ما کجا هستیم؟

من گفتم:

– در ایسلند.

هانس گفت:

– نه.

پروفسور فریادی کشید و گفت:

- چی گفتی؟ در ایسلند نیستیم؟

من از جا برخواستم. در اینجا هم یکی دیگر به شگفتی های مسافرت ما اضافه شده بود. من انتظار داشتم روی یک قله برف پوش و نرم پایین بیایم ولی همین که من، عمویم و مرد شجاع ایسلندی چشم باز کردیم خودمان را در نیمه راه سرازیری دامنه یک کوه دیدیم که دمر و افتاده بودیم و آفتاب بر پشت هایمان می تابید.

نمی توانستم آنچه را که می دیدم باور کنم. اگر دست کم به ایسلند می افتادم آرزوی دیگری نداشتیم. پروفسور اولین کسی بود که حرف زد و گفت:

- به نظر نمی آید که اینجا جزیره ایسلند باشد این کوه آتشفشان شمالی نیست و کلاhek برفی آن هم دیده نمی شود.

- کاملاً درست است...

- نگاه کن آکسل، نگاه کن.

در حدود صد و پنجاه متری بالای سرمان یک دهانه آتشفشانی بود که هر پانزده دقیقه می غرید و مواد آتشفشانی از آن بیرون می آمد. در پایین پای ما و در فاصله دویست و پنجاه متری جریانی از خمیر و گدازه ها گسترده شده بود. در آن پایین کوه، انبوه درخت های زیتون دیده می شد و جنگلی از درخت های تاک با خوشه های انگور ارغوانی دامن گسترده بود.

دیگر باورم شد که در آنجا خبری از برف نیست. کمی بیشتر که جستجو کردم متوجه شدم که در یک جزیره اسرارآمیز هستیم که در میان یک دریای زیبا و دلفریب نشسته است. در سمت مشرق ما یک بندر کوچک با تعدادی خانه های کوچک دیده می شد و کشتی هایی که تا آن موقع ندیده بودم به آنجا رفت و آمد می کردند و امواج کوچک آبی رنگ را به هم می زدند. در آن دور دست ها جزیره های کوچک دیگری هم دیده می شدند و کوه ها اطرافشان را گرفته بود.

در سمت شمال صفحه وسیعی از آب گسترده و آرام در زیر نور خورشید چشمک می زد. آنچه می دیدم بسیار زیبا بود چرا که هیچ انتظار نداشتم با چنین چشم انداز چشم نوازی روبرو شوم.

پی در پی می پرسیدم:

– ما کجا هستیم؟ ما کجا هستیم؟

هانس چشم هایش را بست و جوابی نداد.

عمویم گفت:

– هر کجا هستیم، این هوا گرم است و انفجارها ادامه دارد. حیف است که از اعماق زمین به سلامت بیاییم و از آن خطرها جان سالم بدر ببریم و در اینجا بمانیم تا گدازه ها روی سرمان ریزد و به ما صدمه بزند. بهتر است پایین برویم و از اینجا دور شویم. به علاوه، من دارم از گرسنگی و تشنگی می میرم.

خیلی مایل بودم چند ساعتی در آنجا بمانم و آن همه زیبایی ها را تماشا کنم ولی ناچار بودم با همراهانم آنجا را ترک نمایم. کوه آشفشان از دو طرف شیب داشت و من که از دیدن زیبایی های طبیعت به هیجان آمده بودم گفتم:

– اینجا قاره آسیاست.

– ما باید از یکی از سواحل هندوستان یا مالایا سردرآورده باشیم.

عمویم گفت:

– جهت یاب کجاست؟

من که به یاد کامپاس افتاده بودم، آن را آماده کردم و گفتم:

– بله، جهت یاب، این طور که جهت یاب نشان می دهد در تمام این مدت به

سمت شمال حرکت می کرده ایم.

– خوب در این صورت آن جهت یاب از کار افتاده.

– نه، چطور می تواند از کار افتاده باشد؟

– خوب، یعنی اینجا قطب شمال است؟

- قطب شمال؟ نه، اما...

نمی دانستم چه بگویم، رازی ناشناخته مرا به اندیشه وامی داشت و نمی دانستم به کدام موضوع فکر کنم... ولی این را می دانستم که به شدت گرسنه هستم.

خوشبختانه بعد از دو ساعتی که راه پیمودیم به ناحیه سرسبز و خوش آب و هوایی رسیدیم که پوشیده از درختان میوه بود. هم اکنون آن لذت فراموش نشدنی را که از خوردن خوشه های رسیده انگور و نوشیدن آب های سرد چشمه سار چشیده ام را در دهانم احساس می کنم و می دانم که هرگز فراموشم نخواهد شد. در آن موقع که انگورها را با لذت می خوردیم و خودمان را از چنگ دیو هولناک گرسنگی آزاد می کردیم پسر بچه کوتاه قدی را که پوشاک تکه پاره بر تن داشت را در میان درختان مشاهده کردیم. پسرک با دیدن ما که هر سه نفرمان نیمه برهنه بودیم و موهای سر و صورتمان ژولیده و خاک آلود بود به وحشت افتاد و پا به فرار گذاشت. ولی هانس به چابکی پیش دوید و دست او را گرفت و درحالیکه با او خوش و بش می کرد پیش ما آورد.

عمویم با مهربانی و محبت که خواسته کودکان است به زبان آلمانی از او پرسید:

- بگو ببینم، نام این کوه چیست،

پسر خوب؟

پسرک جوابی نداد.

عمویم گفت:

- خوب معلوم می شود که در آلمان نیستیم.

سپس عمویم همان پرسش را به زبان انگلیسی تکرار کرد.

پسرک باز هم جوابی نداد.

پروفسور گفت:

- نکند لال است.

بعد حالت غرور آمیزی به خودش گرفت که به ما نشان دهد به سه زبان مهم اروپایی تسلط دارد و سوال خود را به زبان فرانسه از پسرک پرسید.
این بار هم پسرک خاموش ماند.
عمویم گفت:

- بهتر است زبان ایتالیایی را هم امتحان کنم شاید بفهمد.
ناگهان پسرک گفت:

- استرومبولی.

و بعد خودش را از دست عمویم رها کرد و پا به فرار گذاشت و در میان درخت ها ناپدید شد. استرومبولی. این کلمه ما را به حیرت انداخت و دانستیم که در وسط دریای مدیترانه هستیم و من پیایی با خودم می گفتم:
- استرومبولی.
و عمویم آن را نیز تکرار کرد و گفت:
- استرومبولی.

اوه، چه مسافرت عجیبی کرده ایم. از دهانه یک آتشفشان شروع کرده ایم و از دهانه یک آتشفشان دیگر بیرون آمده ایم که با آن اولی در حدود ۴۵۰۰ کیلومتر فاصله دارد. کوه اسنی فلس را با کوه استرومبولی و غبار خاکستری رنگ هوای ایسلند را با آسمان آبی رنگ ایتالیا مبادله کرده ایم. کمی بعد به طرف بندر راه افتادیم و در راه زمزمه عمویم را شنیدم که می گفت:
- ولی جهت یاب چه می گوید. جهت یاب. اینکه شمال را نشان می دهد.
چطور می شود قبول کرد؟ چطور می شود توضیح داد؟

من گفتم:

- چرا خودتان را به زحمت بیندازید؟ هیچ لازم به توضیح نیست.
این چه حرفیست که می زنی؟ یعنی می گویی که یک استاد دانشگاه

یوهانیوم نتواند موضوعی را توضیح دهد. این شرم آور است.

درحالیکه پروفیسور با من حرف می زد به اندام نیمه برهنه اش نگاه کردم و پوشاک پاره پوره اش مرا به خنده انداخت ولی او عینکش را روی بینی جابه جا کرد و ظاهری بسیار جدی به خودش گرفت و من دوباره همان نگاه استوار و با صلابت را در نگاهش دیدم و به یاد آوردم که او یک استاد بی نظیر در رشته معدن شناسی است.

یک ساعت بعد به بندر سان وی چنزو رسیدیم و در آنجا بود که هانس از عمویم درخواست کرد تا دستمزد سیزده هفته کارش را به او بپردازد. عمویم پول را پرداخت کرد و ما با یکدیگر دست دادیم و این موفقیت بزرگ را تبریک گفتیم.

در آن لحظه بود که یک رویداد شگفت آور دیگر توجه ما را به خود جلب کرد؛ مرد ایسلندی، راهنمای دلیر و دلسوز ما به خنده افتاده بود.

فصل بیستم

بازگشت

این نکته برای ما روشن بود که نباید واقعیت مسافرت خودمان را برای ماهی گیران و مردم عادی شرح دهیم چرا که تردید نداشتیم با این کار آنها را دچار ناباوری و شک خواهیم کرد. بنابراین بهتر دیدیم که به آنها بگوییم کشتی ما شکسته ولی ما توانسته ایم خودمان را نجات بدهیم. آنها مردمی مهربان و انسان دوست بودند. به ما خوراک و پوشاک دادند و روز سی و یکم ماه ماه آگوست بود که به یک قایق کوچک سوار شدیم و به طرف مسینا در جزیره سیسیل براه افتادیم.

در آنجا تا روز جمعه استراحت کردیم. روز چهارم سپتامبر بود که سوار یک قایق فرانسوی شدیم و به طرف بندر ماری حرکت کردیم. تنها موضوعی که فکرم را به خود مشغول کرده بود مشکل مربوط به جهت یاب بود. این سردرگمی آشکاری که در عقربه جهت یاب می دیدم در تمام طول راه تا هامبورگ در فکرم سنگینی می کرد و نمی توانستم فراموش کنم. بعد از ظهر روز نهم سپتامبر به هامبورگ رسیدیم.

بهتر است از خوشحالی مارتا و ماری برایتان تعریف نکنم که این کار از من برنمی آید.

ماری که از فرط هیجان شدید مدام می گریست دستانش را به دور گردن من حلقه کرد و درحالیکه مرا می بوسید می گفت:

- قهرمان من، دیگر هیچگاه مرا ترک نکن.

بازگشت موفقیت آمیز پروفیسور اتو لیدن براک سر و صدای زیادی در میان مردم هامبورگ به راه انداخت. لق دهنی ها و پرحرفی مارتا باعث شده بود که تمام مردم جهان بدانند پروفیسور لیدن براک به مرکز زمین مسافرت کرده است. مردم کوچه و بازار این گفته را باور نمی کردند و هرگاه که او را می دیدند از قبول چنان شایعه ای خودداری می کردند. اما به تدریج که با هانس آشنا شدند و جریان مسافرت ما را از دهان او می شنیدند باورشان می شد و انکار و تکذیب را کنار گذاشتند.

عمویم به زودی در نظر همگان به یک مرد بزرگ و بی مانند تبدیل شد و من نیز به صورت برادرزاده قهرمان و برومند او درآمد. در شهر هامبورگ به افتخار پروفیسور میهمانی بزرگی برپا شد و در یوهانیوم یک نشست عمومی از استادان و دانشجویان تشکیل گردید که پروفیسور ماجرای مسافرت به مرکز زمین را به تفصیل بیان کند اما او در سخنرانی خود از موضوع اسرارآمیز عقربه ساعت سخنی نگفت.

پروفیسور دست نوشته آرنه سکناسم را به موزه عمومی شهر هدیه کرد و در سخنرانی خودش گفت که از اینکه نتوانسته است راه آن مرد بی نظیر را تا مرکز زمین دنبال کند متاسف است.

عمویم از نظریه مربوط به سرد شدن تدریجی زمین در برابر تمام دانشمندان جهان دفاع کرد اما من به سهم خودم نمی توانستم این نظریه را که پرداخته عمویم بود را قبول کنم و با توجه به آنچه دیده بودم هنوز هم بر این باور بودم که یک کانون حرارتی در مرکز آن قرار دارد.

چندی گذشت و ما سرمست از شربت موفقیت و کامیابی بودیم که موضوع تاسف آوری پیش آمد. هانس از شهر هامبورگ رفت. او مردی بود که ما موفقیت زندگی مان را مدیونش بودیم ولی هر چه اصرار کردیم به عنوان میهمان در

هامبورگ و در خانه ما بماند قبول نکرد و گفت که می خواهد به میهنش ایسلند بازگردد.

یک روز هم آماده سفر شد، با ما خداحافظی کرد و به ریک یاویک بازگشت. ما هرگز این شکارچی مرغابی را فراموش نخواهیم کرد و من در نظر دارم هر چه زودتر به ریک یاویک بروم و او را ببینم.

باید اضافه کنم که داستان مسافرت به مرکز زمین در جهان مشهور گردید. این داستان واقعی به تمام زبان های زنده دنیا ترجمه و منتشر گردید و تمام روزنامه های باارزش جهان درباره اش به بحث پرداخته اند، گروهی آن را دروغ پنداشتند و نپذیرفتند و گروهی از آن دفاع کردند. عموم در تمام زندگیش از اینکه یک پروفیسور مشهور باشد لذت فراوان می برد.

یک موضوع باقی مانده بود که فکر او را آسوده نمی گذاشت، پروفیسور نتوانسته بود علت رفتار عجیب عقربه جهت یاب را توضیح دهد. اینکه یک دانشمند نتواند یک موضوع فکری و پژوهشی را درک کند برایش آزار دهنده می شود.

شش ماه از بازگشت ما گذشت. یک روز که من سرگرم جمع آوری و دسته بندی انواع مواد معدنی و سنگ های مختلف در اتاق مطالعه پروفیسور بودم، متوجه شدم که جهت یاب مشهور ما در گوشه ای افتاده است. از تعجب فریاد کشیدم و پروفیسور خودش را با عجله به اتاق رساند و پرسید:

- چه خبر شده؟

- جهت یاب. نگاه کنید.

- خوب.

عقربه جهت یاب به جای آنکه شمال را نشان بدهد به طرف جنوب است. عموم جهت یاب را برداشت و آن را با یک جهت یاب دیگر مقایسه کرد و چند لحظه بعد چنان از خوشحالی به خنده افتاد که صدای قهقهه اش خانه

کوچک مان را تکان داد. راز جهت یاب آشکار شده بود.

عمویم با عجله هر چه بیشتر که می توانست حرف بزند گفت:

- که این طور، بعد از آن که به دماغه سکناسم رسیدیم عقربه این جهت یاب به جای آنکه شمال را نشان بدهد جنوب را نشان می داد، این طور نیست؟
- کاملاً.

- ما اشتباه کرده ایم. ولی چرا جهت یاب این طور بود؟

- خیلی ساده است.

- خودت بگو، پسرم.

موقعی که طوفان در دریای لیدن براک برخاست آن گلوله آتشین که تمام وسایل آهنین را بصورت آهن ریا درآورد، قطب های عقربه جهت یاب ما را هم عوض کرد.

- آه ها... پس این هم یک شوخی الکتریکی بوده که ما را سرگرم کرده است.
بعد از آن روز عمویم خوشحال ترین دانشمندی بود که من دیده بودم چرا که هیچ مشکلی ذهن او را به خود مشغول نمی کرد. من نیز خوشحال ترین مرد جهان بودم. زیرا نامزد ماری پیش ما آمد. عمویم پروفیسور اتولیدن براک هم از آمدن او خوشحال شد و قرار است ما به زودی با یکدیگر ازدواج کنیم.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۱/۲۸

روز : پنجشنبه

۱۱ / دی ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خانی